مرا طرفه ذوقیست از رحمت ‌ ‌ ‌ کجا کی بهر بها میفروشم

کنم خاکپای تو سودا نصیب نیاز ‌ ‌ ‌ تو گوئی که من توتیا میفروشم

از آن لب بدشنامی آن نیز ‌ ‌ ‌ شب و روز نقد دعا میفروشم

دو کون کردی قیمت این رساله ‌ ‌ ‌ من اوراق دل را کجا میفروشم

ز سود نه بیندیشم از غبن ‌ ‌ ‌ دل و جان پی یک ادا میفروشم

تاب و تیمار دل زار ندارم چکنم ‌ ‌ ‌ طاقت خدمت بیمار ندارم چکنم

اگر از داغ فراقت نکشم شکوه مرنج ‌ ‌ ‌ بیدلم صبر جگردار ندارم چکنم

گلها از بر زبان آبله خونین شد ‌ ‌ ‌ رخصت و جرات اظهار ندارم چکنم

هیچ گفتن نتوانم ز دهان و کمرش ‌ ‌ ‌ خبر از عالم اسرار ندارم چکنم

آن جوان رفت و من از ضعف زمین گیر شدم ‌ ‌ ‌ پیرم و طاقت رفتار ندارم چکنم

گر شود آب ز دیدار تو عیبم نکنی ‌ ‌ ‌ تاب آن آتش رخسار ندارم چکنم

خود فروشیست درین عهد تجارت لیکن ‌ ‌ ‌ طاقت ناز خریدار ندارم چکنم

میکنم شکوه ازین باغ ولی معذورم ‌ ‌ ‌ گل بی نسبت بپا خار ندارم چکنم

مفلسم هیچ ندارم که کنم رهن شراب ‌ ‌ ‌ چکنم جبه و دستار ندارم چکنم

باغبانم ندهد ره بگلستان وقف
چشم بر رخنهٔ دیوار ندارم چکنم

بساط گریه خواهد کرد طی چشم	بریزد خون را تا بکی چشم
بیا مطرب بدم در قالبم جان	نوازش از تو دارم همچو نی چشم
نی نرگس شود انگشت ساقی	جبین دوزند اگر بر دست وی چشم
چراغ بینشم نور از رخت داشت	چو رفتی از نظر دل گفت هی چشم
چه بی رحمانه خونم ریختی آه	تو گویا خونی من بودی ای چشم
دگر نم در دل وقف نمانده است	بساط گریه خواهد کرد طی چشم

فتادم بر در دل خانهٔ یار است میدانم	چو آئینه تجلیگاه دیدار است میدانم
دل جانانه از عشقم خبردار است میدانم	ولیکن با تغافل حسن را کار است میدانم
نه از رحم است اگر بر کشتنم تاخیر فرمودی	که شمشیر ترا از خون من عار است میدانم
بسوی وادی مجنون چرا دل را بلد باشم	بکار خویشتن دیوانه هشیار است میدانم
ازان من بی تکلف میکشم بار جفایش را	که تکلیف وفا بر خاطرش بار است میدانم
باحوال اسیرانت بدین نسبت بی خبری	سرت گردم دلت جائی گرفتار است میدانم

ز حرف تلخ ناصح خاطر من گر گران گردد
سر شوریده ام سنگ در کار است میدانم

فریبم میدهی کو چاک دلم دانسته زاهد
ترا این سر زیرکیها ز دستار است میدانم

مرا بگذار با آن شوخ و بگذر از سرم ناصح
جفا کار است می بینم دلآزار است میدانم

همین دم میکنم تسلیم اگر زین بنده جان خواهی
توقف چون نمایم مال سرکار است میدانم

بریزم خون دل را پای چشم مست منظورم
که این یک شیشه شربت خوشگوار است میدانم

دل صد چاک تا رفت از کفم بخود نازم
که در گیسوی او این شانه در کار است میدانم

دلم بزلف کسی مبتلاست من چکنم
نصیب من ز قضا این بلاست من چکنم

ز دود دل بر آن بت شکایت آوردم
شنید و گفت که این از خداست من چکنم

چو گفتمش ز سیه بختی من ای ماه
بگفت طالع تو نارساست من چکنم

به پیش من عبث آید ز زلف یار رسان
ترا بلای خدا در قفاست من چکنم

مرا بگریه ملامت چه میکنی
میان دیده و دل ماجراست من چکنم

یار ناپایدار را چکنم
عمر بی اعتبار را چکنم

من و آن نیستی اصلی خویش
هستی مستعاره را چکنم

من گرفتم که ساختم با بخت — بخت ناسازگار را چکنم
ساخت با مردمان مرا رسوا — دیدهٔ اشکبار را چکنم
دل اگر خوش کنم بوعدهٔ وصل — کاهش انتظار را چکنم
گر بریزم ز دیده اشک چو ابر — دل دریا مدار را چکنم
روزگارم گذشت در گردش — گردش روزگار را چکنم
نه بوصلست سازشش نه بهجر — طبع ناسازگار را چکنم
مفشان آستین بگریهٔ من — اشک بی اختیار را چکنم
گر توام نا امید می سازی — دل امیدوار را چکنم
گر نه دیوانگی کنم وحشی — خود بفرما بهار را چکنم

گر رسم روزی بغمخواری که میخواهد دلم — وا کنم از گریه طوماری که میخواهد دلم
ابر کو تا گریه و زاری کنم از رشک او — ای خدا انبوست همکاری که میخواهد دلم
گرچه بلبل گوش بر حرف من اندازد گلی — سر کنم شوریده گفتاری که میخواهد دلم
گر فتد تاری بکف از زلف کافر کیش او — میتوانم بست زناری که میخواهد دلم
خویشتن را وحشی بدست او فروشم بنده وار — گر شود پیدا خریداری که میخواهد دلم

بادم

هردم از درد دگر میگریم / گاه دل گاه جگر میگریم
یکدم از گریه نکردم خاموش / روز و شب شام و سحر میگریم
خبرم هست که من از دوست / میزنم دست بسر میگریم
آن کمر از کمر افکند مرا / اگر از درد کمر میگریم
تا چه پیش آید دل را امروز / که ز دیروز بتر میگریم
قدری رحم کنی بر حالم / گر بدانی چقدر میگریم
دل من خوی تو میدید و گرفت / سر کند خنده اگر میگریم
دارم از گریه چنان چشم اثر / منکه بر مرگ اثر میگریم
از خیال لب و دندان کسی / چقدر لعل و گهر میگریم
قرة العین من ای یوسف حسن / رفته تا از نظر میگریم
شور اشکم ز لب شیرین است / طفلم از ذوق شکر میگریم
واقف از یاد عقیق لب یار / چقدر خون جگر میگریم

نمیسازد هوایی جز هوای خانهٔ خویشتم / مبر سوی چمن ای همدم از کاشانهٔ خویشتم
من دیوانه دست افشان و پاکوبان روم زانجا / زند زنجیر اگر روزی صلای خانهٔ خویشتم

برافروزد چراغ آسمان شادی دماغ خرمانم ‌ اگر آن شمع خواند یکشبی پروانهٔ خویشم
ندارد غیر خون آنهم بود از جرعه کمتر ‌ برنگ لاله داغ از قسمت پیمانهٔ خویشم
ندارد طالع زنجیر زلفش از سیه بختی ‌ پریشان حال در فکر دل دیوانهٔ خویشم

چه شد گر در نظرها تیره افتاده‌ام
نظیر مردم چشمم چراغ خانهٔ خویشم

آزرده زکوی یار رفتم ‌ یعنی بدل فگار رفتم
چون ابر بهار ازین گلستان ‌ با دیدهٔ اشکبار رفتم
باز آمدنم دگر محالست ‌ رفتم چو ازین دیار رفتم
تا چشم بهم زدم درین راه ‌ از خود همچون شرار رفتم
آوارهٔ هر دیار گشتم ‌ زانروز که زیاد یار رفتم
از وصل چه حاصلم که امشب ‌ او آمد و من زکار رفتم
صحرا صحرا بیادت از خویش ‌ در قافلهٔ بهار رفتم
چندان رفتم بجستجویت ‌ کز خاطر روزگار رفتم
دلسوختهٔ چو خود ندیدم ‌ صد بار بلاله‌زار رفتم
در راه طلب شکر خونین ‌ گلگون سوار رفتم

فی ظهور

نی بخواب آسوده گردد نی به بیداری دلم
کرده پیدا اضطراب عشق پنداری دلم

فصل گل آمد که تا از یاد ایام وصال
سر کند در سینه چون مرغ قفس زاری دلم

نام شمع و گل نبرم من برای همنشین
داغ گردیده است از خوبان بازاری دلم

ظاهر از زنجیر زلفی بهر ما آماده شد
در بر من میزند فال گرفتاری دلم

با غم هجران نگر دیده است رو بارو هنوز
غائبانه میزند لاف جگرداری دلم

بخیه و مرهم چه کار آید برای همدمان
خورد از مژگان کار شوخی خنجر کاری دلم

جنس غم را گر کساد بیها نمی ارزد به هیچ
میکند بنقد جان خریداری دلم

بحال من نپردازی چه سازم
نمیسوزی نمیسازی چه سازم

منم ساز خوش آواز محبت
کرم از لطف ننوازی چه سازم

دل از کف میبری بر داد او
تغافل پیشه کجبازی چه سازم

نهان در پرده دل بود رازم
سرشکم کرد غمازی چه سازم

سپید از انتظارت گشته چشمم
سیه بست می نازی چه سازم

شدم یکسان بخاک رهگذارت
گذر بر من نمیدازی چه سازم

برایت کردم از دل خانه سازی
تو آنرا گر براندازی چه سازم

چه سازم چاره کار دل خود
اسیری ترک طنازی چه سازم

باشک شام و آه سحر چه چاره کنم — دلست باعث این درد بی‌ثمر چه چاره کنم
زگریه در غم دل اینکه میکنی منعم — بگو بجوشش خون جگر چه چاره کنم
بسان آینه وقف تو کرده‌ام خانه — گر از غرور بپایی زند چه چاره کنم
زدست آن مژه خون میشوم علاجی نیست — شکست در رگ جان نیشتر چه چاره کنم
زگریه‌ام جگر خاره آب میگردد — نمیکند بدل او اثر چه چاره کنم
زپا فتادم و او بر سرم نمی آید — اگرچه عمر من آید بسر چه چاره کنم
مرا دماغ نمانده‌ست طبع او نازک — شکایت ار نکنم مختصر چه چاره کنم

دگر ز عشق شدم خوار در وطن
اگر سفر نگزینم دگر چه چاره کنم

زکوی او سفر کردیم و رفتیم — ز خوی او حذر کردیم و رفتیم
سفر کردیم هر جایی بهر گام — کف خاکی بسر کردیم و رفتیم
شکایت بود طولانی چو زلفش — حکایت مختصر کردیم و رفتیم
دم تیغ است اگر این راه عشق — ز خود قطع نظر کردیم و رفتیم

نیم

زبیم دورباش از غمزه دور / بروی او نظر کردیم و رفتیم

تو با اغیار بنشستی ما زغیرت / وداع خیر و شر کردیم و رفتیم

بخود زهر جدائی را بناچار / گوارا چو شکر کردیم و رفتیم

عزیزان عشق خواری آورد بار / شما را با خبر کردیم و رفتیم

گذشتیم از سر زلف سیاهت / ز سر سودا بسر کردیم و رفتیم

بسوز گریه در بزمش من و شمع / شبی با هم سحر کردیم و رفتیم

لب خشکیده را در وادی عشق / بآب دیده تر کردیم و رفتیم

بپا رفتن در آنجا از ادب نیست / بکویش پا ز سر کردیم و رفتیم

نسیم آسا بکرد حیم از آن کوی / طواف بام و در کردیم و رفتیم

چو واقف راه باریک عدم را / خیال آن کمر کردیم و رفتیم

منم آن خسته که از درد محابا نکنم / گر کشد کار بمردن که مداوا نکنم

گر بدانم که سر کشتن من دارد یار / بکشم زندگی خضر تمنا نکنم

بکشم یار بود گر دعوی آتش نفسی / گر بیکدم دل سنگین تو مینا نکنم

حکم فرما که بدیوان قیامت ظالم / سر کشم شکوه شمشیر ترا یا نکنم

شده ام بسکه ز آمیزش مردم دلگیر / که شوم سرمه که در چشم کسی جا نکنم
ناصحا سرزنش من چه کنی ز آنکه چو شمع / تا رمق هست ز من ترک تماشا نکنم
من که در خاطر خود ره ندهم عقبی را / خویش را از چه عبث در غم دنیا نکنم
از دهانش که به شکی بزبانها افتاد / بهر یک بوسه گمان به که تقاضا نکنم

خاطرم بسکه گرفت از غم و شادی
گریه بر حال خود و خنده بدنیا نکنم

ترا من باوفا دانسته بودم / غلط کردم خطا دانسته بودم
دلت دادم مسلمان زاده دیدم / نه کافر ماجرا دانسته بودم
گمان بردم که خواهی دوست بودن / چنین دشمن کجا دانسته بودم
براهت پا ز سر کردم بها زور / که من سر را ز پا دانسته بودم
سیه شد روز من از اقبال زلفت / منش بال هما دانسته بودم
مرا در خانه یکدم نیست آرام / ره کویت چرا دانسته بودم
همان دم کش بکف شمشیر دیدم / سرم از تن جدا دانسته بودم
بکوی کافر خان آخر شدی خوار / من از اول ولا دانسته بودم
نرفتم کور کورانه در آن کوی / من آن را اگر بلا دانسته بودم

کلیات

مگر بیگانه بودم آمدم از عقل که او را آشنا دانسته بودم

جهانم را تباهی کردی ای عشق ترا من ناخدا دانسته بودم

دلا سرگشته ام کردی درین راه ترا من رهنما دانسته بودم

گمانم در حقش باطل برآمد چها دیدم چها دانسته بودم

تو وحشی رند شاهدباز بودی ترا من پارسا دانسته بودم

امشب گز آتش غم جانانه سوختیم آهی زدیم بام و در خانه سوختیم

امشب چه حال بود که از یاد روی او با شمع ساختیم به پروانه سوختیم

در بزم می بیاد عزیزان کرم خون از اختلاط شیشه و پیمانه سوختیم

تا کی نهیم داغ زخامی بفرق خویش ما از علاج این دل دیوانه سوختیم

روشن نشد بجرم وبیگانه سوز ما ما خویش را بگوشه ویرانه سوختیم

از ما مپرس حاصل افشاندن سرشک در مزرع امید بسی دانه سوختیم

مردیم در حریم تو با داغ بیکسی ای وای در وطن چه غریبانه سوختیم

همسایه چون بسوختن ما رضا نداد رفتیم و در محله بیگانه سوختیم

وحشی مپرس حال که ما را که چون جرس پیش از ظهور جلوه جانانه سوختیم

احوال خراب می نویسیم — نقشی است بر آب مینویسیم

وصف رخ نوخط خوی آلود — با مشک و گلاب مینویسیم

سوز دل خویش سوی آن مست — از اشک کتاب مینویسیم

خط روی کتاب دیدنی نیست — بر پشت کتاب می نویسیم

تا مرد رقیب من بگورش — آیات عذاب می نویسیم

هر ذره خاک در گهش را — خورشید جناب مینویسیم

مکتوب شکسته گردد از بس — با چشم پر آب مینویسیم

القاب دلی که خون باد — رسوا و خراب مینویسیم

بزندان غمت جز ناله و زاری نمیدانم — مرا آزاد کن قدر گرفتاری نمیدانم

مکن عیبم اگر از دیدنت در اضطراب افتم — که من دیوانه ام ای شمع خودداری نمیدانم

اگر از دیده داری خون دل باقی بیاعر کن — که چون اهل هوس من رسم میخواری نمیدانم

برو ای همنشین گر خوابت آید بر سر بالین نه — که من چون شمع شبها غیر بیداری نمیدانم

زبیدردی بگفتم سخت پیکان ترا هرگز — بحمد الله که اینج دلازاری نمیدانم

شتابان از بر من میرود آن شوخ میگوید — که من غیر ره و رسم وفاداری نمیدانم

میفکن

مینکن بر دلم زنهار بار سرگرانیها | که من وحشی طبیعت ناز برداری نمیدانم

بیزم گلرخان غیرت نمی باید کسی
تو از بهر چه انجا میکشی خواری نمیدانم

منت از خون دل شراب دهم | وز جگر پارها کباب دهم
کمند از رشک موج گیسو را | چون سر زلف گره تاب دهم
عرق آلوده بیروی لشتاب | باش تا چشم از تو آب دهم
ناله دل فتاد از آهنگ | گوشمالی باین رباب دهم
گر تو شمع و چراغ ما باشی | مه و خورشید را جواب دهم
در بساطم دل خرابی هست | بنوای خانمان خراب دهم
گشته ام معتکف بمیخانه | جان بپای خم شراب دهم
تشنه آبی نخابه ام ای گل | که شراب بجای آب دهم
ساقی آن باده لطف کن که ازو | شیب را مژده شباب دهم
نتوانم دوید در جلوش | بوسه باری بران رکاب دهم
خون دردی کشیده ام خواهم | که صلای بشیخ و شاب دهم
آن نگر هیچ بهر او وصف | من چرا تن بپیچ و تاب دهم

این دل گم گشته را در زلف خوبان یافتم / بعد عمری یافتم لیکن پریشان یافتم

دل ز درد عشق گریان دیدم و حیران یافتم / منت ایزد را که من هم این و هم آن یافتم

خواب دیدم از نهال عیش می چینم ثمر / چون شدم بیدار لخت دل بدامان یافتم

تا شدم صاحب مذاق آن تلخی دشنام را / شیرهٔ جان یافتم شیرین تر از جان یافتم

بوسه زان لب گرفتم زخم دل را سود کرد / بخت را نازم که مرهم از نمکدان یافتم

لحظهٔ در خواب رفتم با خیال آن مژه / چون گشادم چشم سوزن در گریبان یافتم

بیخبر بودم ز دل کردم چو در کارش نظر / در سر این قطرهٔ خون شور طوفان یافتم

وا شد و دل کرد دیدار بچشم من بهشت / تا شکفت این غنچه زندان را گلستان یافتم

از دل خون گشته عمرها کردم سراغ / اشک چندین عاقبت بر نوک مژگان یافتم

دل لخت آن بیوفا را چه گویم / نگویم اگر سنگدلی را چه گویم

چه پرسی ز طوفان اشکم چه پرسی / چگویم من ماجرا را چه گویم

تنش را که جان نزاکت توان گفت / کشد تنگ در بر قبا را چگویم

اگر غم خود گویمش میگریزد / بگویند آن بیوفا را چه گویم

شمیمی ز مویش غباری ز کویش / بیاورد باد صبا را چه گویم

ربود استخوان مرا زان سگ کو — منم بی سعادت هما را چه گویم
بگفتم روم از در آنجفا جو — بمن سد ره شد وفا را چه گویم
بمن خواستی حرفی از لطف گوئی — ترا مانع آمد حیا را چه گویم
مرا پند بیهوده تا چند گفتن — من ای پندگویان شما را چه گویم
بمن آنچه کردی ز دست حنائی — نگارا چه گویم نگارا چه گویم
دل من چو خود مبتلای تنا شد — خدا را عزیزان خدا را چه گویم
چها کرد وقف بزخم دل من — من آن طرهٔ مشکسا را چه گویم

بگلشن وصف روت گفتم و گل را خجل کردم — حدیثی گفتم از زلف تو سنبل را خجل کردم
بباغ از خار خار عشق آن سرو قبا گلگون — کشیدم نالهٔ قمری و بلبل را خجل کردم
همیشه میکشیدم از تغافل پیش او خجلت — نگاهی واکشیدم زو تغافل را خجل کردم
گذر کردم ازین دریا ولی بی منت گردون — زدم در آب هیپا کانه و پل را خجل کردم

زمن شرح پریشان حالی امشب پیش او وقف
بنوعی شد ادا کان زلف و کاکل را خجل کردم

دارم اگرچه دست بکاریکه داشتم — هستم دل آرمیده بکاریکه داشتم

در حشر هم فتاد مرا از جنون عشق
اینجا بگو دکان سر و کاریکه داشتم

بر باد رفت عاقبت از خصمی صبا
در کوی یار مشت غباریکه داشتم

رفت از دلم بدر چو در آمد غم فراق
بر خود گمان صبر و قراریکه داشتم

از سبزه خط تو سیاهی گمان رسید
یکعمر انتظار بهاریکه داشتم

ز گریه در جگرم گرچه نم نماند
دارم بدل هنوز بخاریکه داشتم

برت شاد آمدم ناشاد رفتم
باه و ناله و فریاد رفتم

گشادی زلف و روزم شب نمودی
تو خوش بنشین نشیمن خوش بباد رفتم

مرا از سوختن دیگر چه پروا
که خاکستر شدم بر باد رفتم

بنسیان نسبتش کردن ادب نیست
گناه من گرش از یاد رفتم

ندارم در قفس از ناله ذوقی
مگر از خاطر صیاد رفتم

بسی جان کندم و شیرین نشد حاصل
بکام تلخ چون فرهاد رفتم

بان سیمین بدن زر بگذرانم
تکلف بر طرف سر بگذرانم

اگر دانم که راضی میشود یار
دل و دین و سر و زر بگذرانم

بدست

بدست آورده ام عجب سپندی — که در بزمش بمجمر بگذرانم
مسیحائی مرا از من بگویید — که من تا کی به بستر بگذرانم
دل افسرده را صد پاره سازم — کباب آسا باخگر بگذرانم
کنم دعوی که فربه شد غم من — گواه این جسم لاغر بگذرانم
ندارم هیچ چون طیوری — ولی دارم بدلبر بگذرانم

دل در خون طپیده دارم — جان برلب رسیده دارم
چشم از چشم یار می ترسد — دل ز مژگان گزیده دارم
ناله چند کرده ام موزون — نه غزل نه قصیده دارم
بزنگر دم بگفته ناصح — من بخوبان عقیده دارم
همچو گل خنده بر رفو دارد — طرفه جیب دریده دارم
ناله قد میکشد ز سینه من — سرو قامت کشیده دارم
زان کنم گریهای یعقوبی — که غم نور دیده دارم
شده ام رام چشم آهویش — گرچه طبع رمیده دارم
چکنم آرزوی گل چیدن — من که دامان چنیده دارم

کر نمیدی نمیروم از جا   خاطر ارمیده دارم
از برای نثار او وقف   جان برلب رسیده دارم

هر سحر یاد شما میکنم و میگریم   درد دل پیش خدا میکنم و میگریم
او بمن عرض جفا میدهد و میخندد   من با او شرح وفا میکنم و میگریم
خاص با کلبه احزان نبود زاری من   پیتو شیون همه جا میکنم و میگریم
صبر و طاقت دل و جان تاب و توان کم شد و من   یاد این کم شدها میکنم و میگریم
یادم آید چو سیه روزی شبهای فراق   زلفش از دست رها میکنم و میگریم
آن پسر را چه خبر از الم دوری او   من چو یعقوب چها میکنم و میگریم
دم ترحم است تو حاضر نه و من از حسرت   چشم بیفایده وا میکنم و میگریم

وقف از دست بتان بسکه بجان آمده‌ام
درد دل پیش خدا میکنم و میگریم

آن قد دلپسند را نازم   سرو دستار بند را نازم
کشته اوست هر که جانی هست   آن نگاه کشند را نازم
دل درین بزم سوخت یا بر جا   طاقت این سپند را نازم

عقل درمانده کم و کیف است | عشق بی چون و چند را نازم
التفاتی بمهر و ماهش نیست | آن تغافل پسند را نازم
کرد شوریده تر مرا ناصح | نازم این طور پند را نازم
زهر ها غوطه در شکر خورده است | آن لب نوشخند را نازم
مرد هر گز نبرد نام دوا | وقت دردمند را نازم

ما دل صد پاره در فکر شراب انداختیم | نسخهٔ رنگین بود از غفلت در آب انداختیم
در چمن حرفی ز روی آتشین او زدیم | برگ گل را شعله سان در اضطراب انداختیم
جوش زد بی اختیار از دیده سیلاب سرشک | تا نظر بر حال این دیر خراب انداختیم
پیش او شرح پریشانی ما سودی نکرد | طرهٔ او را عبث در پیچ و تاب انداختیم

تا بکی از بزم می باشیم بر کنار
هر چه باد ا باد ما کشتی در آب انداختیم

گرچه ما از زمانه سوخته ایم | پر و بال آشیانه سوخته ایم
بلبلان ترانه سوخته ایم | قدری عاشقانه سوخته ایم
مزرع ما چگونه سبز شود | همچو خال تو دانه سوخته ایم

صحبتش در گرفته با اغیار — ما عبث در میانه سوخته‌ایم
نیست ما را خبر ز مسجد و دیر — ما فقیران خانه سوخته‌ایم
شمع در بزم صدر میسوزد — ما بر آن آستانه سوخته‌ایم
سوخت پروانه در حضور چراغ — ما از و غایبانه سوخته‌ایم
ما بدل داغ نامرادی را — بر از زمانه سوخته‌ایم
نیست هم داغ ما کسی — در محبت یگانه سوخته‌ایم

چرا اسیر بروت فتاده باشم — چرا اسیر در جهان افتاده باشم
روم از آستانت سر گرفته — چرا با چو تو پای افتاده باشم
غلام کس نیم فارغ نشینم — چرا در خدمتت استاده باشم
شعار خود چرا سازم وفا را — چرا بهر جفا آماده باشم
ز لوح دل بشویم نقش باطل — چرا مفتون ز روی ساده باشم
شکایت وا گذارم هیچ در هیچ — سر طومار غم بگشاده باشم

چرا افتم به بند طره زلف
روم زین بندها آزاده باشم

چنان مکن که ز روی تو خوار برخیزم
ز روی مهر و وفا شرمسار برخیزم

بیا بوعده وفا کن وگرنه بهر خدا
بگو که من ز ره انتظار برخیزم

قیامتی شوم آندم که من ز دست غمت
دریده جیب کفن از مزار برخیزم

برنگ لاله ز دست تو صبح رستاخیز
ز خاک با جگر داغدار برخیزم

همان بخاک نشینم ز کلفت دوران
هزار مرتبه گر چون غبار برخیزم

بمرگ خویش نشینم ز بندگی سو کنند
خدا نکرده گر از کوی یار برخیزم

ز گریه کار بجائی رسانده ام
که در مقابل ابر بهار برخیزم

اشارت کن دل و جان میرسانم
بغمزه دین و ایمان میرسانم

تهیدستی ببین عشق بلندی
بآن سرو خرامان میرسانم

دل دیوانه ام مشتاق سنگ است
سلام او بطفلان میرسانم

جگر مشتاق زخم کاری هست
بخنجرهای مژگان میرسانم

دلم خون گشته از زخم شهادت
بعرض تیغ جانان میرسانم

ندارم خبر دل جمعی ز دنیا
بآن زلف پریشان میرسانم

بزخم دل نمکپاشی ضرورست
بآن لبهای خندان میرسانم

اسیرم در قفس لیکن صفیری | بمرغان گلستان میرسانم
دلم خون میشود صد بار از ضعف | سرشکی تا بمژگان میرسانم
نمی آید ز دستم گرچه کاری | گر پا را بدامان میرسانم
نیم گر در خور شمشیر نازش | یکی خود را بمیدان میرسانم
بسان شمع از گل داغ | سر خود را بسامان میرسانم

در آغاز محبت از جفای دلستان مردم | وفاداری نکردم وای عمرم نوجوان مردم
اگر گل بر سر خاکم بریزی غنچه میگردد | زبس دلتنگ از یاد دهان دلبران مردم
ز کس حرف پریشان حالی گلزار نشنیدم | هزاران شکر ایزد در قفس پیش از خزان مردم
بامید که سازد تازه گل بوی دماغم را | بگلگشت چمن رفتم ز شور بلبلان مردم
بجای گریه مردم را بحالم خنده می آید | که بهر شادی هستی خوردم زعفران مردم
رفیقان گرم یکدشت و من از داغ مهجوری | درین وادی چو آن آتش که ماند از کاروان مردم

شنیدم تا صفیر همنوایان در قفس
ز محرومی من بی بال و پر در آشیان مردم

اشک خونین جگری میخواهم | آه آتش اثری میخواهم

درزاهم

در مزاجم رگ سودایی هست / زان مژه نیشتری میخواهم

سرمهٔ منظور نظر نیست مرا / قدری خاک دری میخواهم

نشنوم تا سخن بیدردان / از خدا گوش کری میخواهم

تا بدان لب خشکم نرسد / بدعا چشم تری میخواهم

بوسه ده که بسی پند و قم / تلخکامم شکری میخواهم

نیستم قابل فیض صیاد / لایق دام پری میخواهم

آرزومند شهادت چه شوم / در خور تیغ سری میخواهم

زآتش وادی ایمن قدسی / همچو موسی شرری میخواهم

شکوه‌ها از یار در دل می‌برم / از گل صد خار در دل می‌برم

حرفهای گفتنی ناگفته ماند / میروم ناچار در دل می‌برم

کی توان گل کرد خاک کوی او / گریه‌های زار در دل می‌برم

گفتم ارنی لن ترانی گفت یار / حسرت دیدار در دل می‌برم

خوشه زین خرمنم حاصل نشد / غصهٔ صد خروار در دل می‌برم

خانمان خلق نتوان سوختن / آه آتش بار در دل می‌برم

ازکم التفاتیهای یار
شکوه بسیار در دل می برم

میتوانم ز سر هر دو جهان برخیزم / نتوانم ز در پیر مغان برخیزم
نام من بنده عشق است نشانم داغ است / روز محشر هم بهمین نام و نشان برخیزم
هجرم از پای فکنده است از آن میترسم / گر به هر دست وصال تو جوان برخیزم
چند گویی که فلانی ز بر من برخیز / در کنارم بنشین تا ز میان برخیزم
ایکه گفتی بسر طره من سودا کن / باش تا من ز سر سود و زیان برخیزم
گر پی کشتن من یار ز جا برخیزد / من هم از روی ادب از سر جان برخیزم
هر کجا ذکر شهیدان تو آید بمیان / از سر صبر و خرد مرثیه خوان برخیزم
گر کشی تیغ ز رزم تو نخیزم هرگز / من نه آنم که بتحریک زبان برخیزم
ندهم دامن دیوانگی از کف که بحشر / چونکه از خاک همان جامه دران برخیزم
این مکان پیر خرابات بمن تعیین کرد / وقف از پای خم باده چسان برخیزم

دارم امید که از دولت تیغش
که من از زمره خونین کفنان برخیزم

شب از دوری بخت افسرده بودم / چه افسرده جان کسی مرده بودم

شدم از قمار محبت حریف تهی — دغا باخت او ورنه من برده بودم

دهان مرا دوختی خوب کردی — چه دلها که از ناله آزرده بودم

رقیبانه سر میکشی از چه با من — دلا من درین بر منت آورده بودم

بکامم از آن شد عقیق لب یار — که یکعمر خون جگر خورده بودم

ازان شب بهر سو دم از طره تو — که مار سیاهش گمان برده بودم

خدا را مزن بر سر غیر تیغی — که من بر سر کارش آورده بودم

فلک کرد در چشم او خاک حرمان — در بند شست دامیکه گسترده بودم

زبس در جگر نم نمانده است امشب — پی گریه دلافسرده بودم

وا شور زمانی ای بی ترحم — بگشا دلم را از یک تبسم

من رند پیرم هر صبح گردم — با منت خم گرد سر خم

در بزم مینا سر کرد قلقل — بر خاست زاهد نفهمیده قم قم

از گفته کس پروا ندارم — یا لائمی لم یا لائمی لم

در کوچه زلف صد پیچ و خم هست — این نابلد دل ترسم شود گم

ایدل حذر کن از چشم خوبان — مار است گیسو بر دست کژدم

لاحول گویان ز خیر
بگریز جایی از دیو مردم

من با دل لخت تو در افتاد ندارم
با سنگ سر خیک چو فرهاد ندارم
در کوی تو ام هیچ غم مرگ ندارم
صید حرمم بیم ز صیاد ندارم
آن سوی دو عالم بود آرا که من
من کار بویرانه و آباد ندارم
بر یاد قدت میدهم از چشم خود آب
ورنه طمع شانه ز شمشاد ندارم
گر وصف دهان تو نگویم چه بگویم
شیرین تر از این هیچ سخن یاد ندارم

نشدی همسفر قافلهٔ عشق
مانند جرس طاقت فریاد ندارم

غم هجران کشیدیم و رفتیم
زهر حرمان چشیدیم و رفتیم
نقد جان صرف کرده در بازار
جنس درد ی خریدیم و رفتیم
بوسه زان لبم نشد روزی
لب بدندان گزیدیم و رفتیم
آمدم شب نهفته در کویش
زاری دل شنیدیم و رفتیم
همچو صبح آمدم باین عالم
دم سردی کشیدیم و رفتیم
خار غم داشتیم بدل
گل عیشی نخندیم و رفتیم

شب هجر تو داغ میسوزم
چقدر ها دماغ میسوزم

چشم بر راه او ز اول شام
تا سحر چون چراغ میسوزم

لاله‌سان در معاشران چمن
پیش تو بر کف ایاغ میسوزم

میزنم جام عشق پی در پی
داغ بالای داغ میسوزم

همچنان کرم رفته دل برم
که کنم سر سراغ میسوزم

یافتم شغل عاشقی
خانمان فراغ میسوزم

دل بیتاب و همین تن جانانه دارم
ز شوق او طپیدنهای بیتابانه دارم

سیاحت کرده ملک خوبان ز نسانکه با یستی
بدامن راه را گردی ز هر ویرانه دارم

دل صد چاک با چندین زبان از حرف مسکوی
که گر افتد قبول خاطرش من شانه دارم

نه از خود سرافراز منصب عشقم درین محفل
بمهر شمع خود در سوختن پروانه دارم

متاع دین و دانش رهبر هم در دل افتاده است
ز چشم یار چشم غارت ترکانه دارم

بشوق جلوه‌ات آئینه سان بر دو اختیم دلرا
بیا روزی ز روی لطف من هم خانه دارم

سپر اسا سوز عشقم بر نگم اکشت شو انگرد
نمک پرورده‌های خواب زیر فسانه دارم

من از دم سردی دوران ندارم بیم فسردن
بپهلو چون دل پر داغ آتشخانه دارم

ز دم گردست در زنجیر زلف او شود درهم
تو میدانی که من واقف دل دیوانه دارم

از وصل دلبر دل بر گرفتم
خود را بپاداش در بر گرفتم

گفتا بداغم میسوز چون شمع
فرمان نازت بر سر گرفتم

این بار شاید سودی به بینم
سودا ز لعلش از سر گرفتم

دنیا و عقبی از دست دادم
وز دست ساقی ساغر گرفتم

چشم ترا بم سودی نبخشید
از آتش دل تا در گرفتم

یار آمد از در بهر نثارش
از گریه مشتی گوهر گرفتم

رفتم پی دل ای وای بر من
دیوانه را رهبر گرفتم

واقف نشستم در گوشه دل
هر دو جهان را محشر گرفتم

ساخت غربت وطن بمن چکنم
در قفس خوشدلم چمن چکنم

نتوان شد بزور شیرین کام
سعی بیجا چو کوهکن چکنم

بکرم بو کنم ببیند انم
آه با سیب ان ذقن چکنم

یوسف خود بیار خود تشریف
ورنه من بوی پیرهن چکنم

تکدل

تنگدل میکند مرا بی هیچ
نکنم شکوه زانکه من چکنم
طرفه داغی به چشم افتاده است
نکنم شمع انجمن چه کنم
ایدل از بیدلی بکن علیم
دل تو بردی ربودست من چکنم
خوانده ام درس خامشی
جدا و بحث علم و فن حکیم

با غیر سری داری گوئی که ندارم
پنهان نظری داری گوئی که ندارم
ای خانه برانداز بهر کوچه اغیار
شبها گذری داری گوئی که ندارم
ما را دهی تلخی از زهر تو بی رحم
تنگ شکری داری گوئی که ندارم
از عشوه پنهان بی غارتگری دل
با خود حشری داری گوئی که ندارم
از راز نهانی خبری یافته‌ام
دل با دگری داری گوئی که ندارم

بدامان جنون دستی زدم از خویشتن رفتم
ز خود مانند صبح از راه چاک پیرهن رفتم
نه گلچینیم که باشم بار خاطر عندلیبان را
نسیمم تا ز بوی گل گرفتم از چمن رفتم
مبند از سادگی وعده شیرین لبان دل را
که من جان کندم و ناکام همچون کوهکن رفتم
دلم جائی نخواهد رفت هر چند از پریشانی
بزلف یار میگوید تبت خوش باد من رفتم

باین هستی که فرصت چو صبح خنده کمی ام | سر از جیب عدم تا بر کشیدم در کفن رفتم
شدم در گلستان بهار و نه تنگ قفس کردم | هوای غربتم ناساز شد بوی وطن رفتم
ز شمع آتش من پروانه بپروا نمی آید | من آتش بجان ناخوانده کی در انجمن رفتم

من از خود بسیل اشک از آشنائیش میروم
تو کردی رنگین لنگری بنشین که من رفتم

شکایت ازین باغ بیجا ندارم | که گل در سر و خار در پا ندارم
وداعم که میداغ زبان که چون سیل | سر باز گشتن ز صحرا ندارم
مرا نیست از آسمان چشم رنجش | چو ساغر سپهدی ز مینا ندارم
چه سازم راه تا بهای خدای من | که دین عزیز است دنیا ندارم
چسان دامن یوسف خود بگیرم | که مردانگی چون زلیخا ندارم
چرا بر سر جا کنم بخت در زم | دماغ سخنهای بیجا ندارم
شود محرم جامه خواب تو هر شب | چرا رشک تصویر دیبا ندارم
مرا کردی سهو از شهادت | کرم کن کرم ورنه دعوا ندارم
ندانم کجا برده یارب قیمتش | که امروز من عقل برجا ندارم
بشی هست کز فکر آن الف | دماغی پر از درد و سودا ندارم

غم ذعفر

غم و غصه جای دگر می برم | ازان آستان درد سر می برم
یک امروز با اشک و آهم بساز | که فردا من این شور و شر می برم
تو دل را شکستی و از سادگی | من آزار بشیشه گر می برم
زهی لطف اگر حرف بالین کشند | بصیاد این منت پر می برم
توان گشت گرد سر طاقتم | که با چون تو شوخی بسر می برم
غمش میهمان است من پیش او | ز خون جگر ماحضر می برم
لب خشک آورده بودم برت | کنون میروم چشم تر می برم
فسون وفا بر تو خواهم دمید | جفا از نهادت بدر می برم

سر خویش گرفتم شدم
ازان آستان درد سر می برم

دریا بجوش آمده دریای گریه ام | بیدرد من بیا بتماشای گریه ام
با همدم تلاش دو چشم دیدنی است | ای گریه زر برا که بهای گریه ام
با دل غبار بسکه ازان خاکدان نشست | در راه شوق رفته بگل پای گریه ام
افتاده کوچه گرد چو سیلاب اشک من | چون ابر در هوای تو رسوای گریه ام
خواهد بکوی ماه جبینی کشید رخت | می تابد این ستاره ز سیمای گریه ام

چون سیل راه دامن صحرا گرفته است زان دم که گشته است روان پای گریه ام
گوید کنار من ز فراقت بچشم من بر من بریز اشک که من جای گریه ام
در دشت پای عشق بجایی نمیرود حیرت فکنده سلسله در پای گریه ام

وله چه میکنی چو قلم سرزنش مرا
از سر نمیرود سر سودای گریه ام

موج زد بحر غم شنا چکنم من گم کرده دست و پا چه کنم
چو گریزم از آن سهی بالا مبتلای باین بلا چه کنم
زاری دل بگوش او نرسید بخت عشق است نارسا چکنم
وعده وصل میدهد آن شوخ نکند عمر اگر وفا چه کنم
پیش تیر تو دل نشان کردم از قضا گر شود خطا چه کنم
کرده آن نگار را پابست من ز دست تو ای حنا چکنم
تشنه جان میدهم بپای بتان اوفتادم بکربلا چکنم
دلربایان بمن جفا کردند چکنم آه با شما چکنم

وله از خود بسی هراسانم
نکنم گر خدا خدا چه کنم

نوبتی

خوش آنکه من از دانش و فرهنگ برآیم
آیینه یارم گر ازین زنگ برآیم

آغشته بخون میروم از کوی تو بیرون
مینخواست دل من که باین رنگ برآیم

دل باختیم از خصمی هفتاد و دو ملت
آن به که ازین معرکه و جنگ برآیم

کو جاذبه لطف نسیمی که درین باغ
چون بوی گل از پیرهن تنگ برآیم

در باغ که انجا شکفد غنچه تصویر
تقدیر چنین رفت که دلتنگ برآیم

عریان تنیم ساخته مفتون خلایق
بر خاک درش غلطم و زین ننگ برآیم

چون چشم من ای سنگدل از دست تو فردا
با دیده گریان ز ته سنگ برآیم

واقف ندهد گوش بفریاد من آن گل
با مرغ چمن گرچه هم آهنگ برآیم

خصم جان منست شناخته ام
ای فلانی منت شناخته ام

گرچه نامهربان بما هستی
مهربانی منت شناخته ام

مردم و باورت نمی آید
بدگمانی منت شناخته ام

مکن ای عندلیب دعوی عشق
قصه خوانی منت شناخته ام

دل ستاندی و مانده جان آن نیز
بیستانی منت شناخته ام

قدر واقف نمی شناسی حیف
ای فلانی منت شناخته ام

صبر گریز یار را من خوب می شناسم
این یار بی وفا را من خوب میشناسم

از دست برده دل را پامال مینمائی
خوبان دلربا را من خوب میشناسم

هر چند خویشتن را بیمار وار مانند
آن چشم فتنه زا را من خوب میشناسم

آن دل که یار دارد دل نیست گوش کن گوش
سنگ است سنگ خارا من خوب میشناسم

بر شیشه جانی من کی زخمی نیارد
سنگین دلان خدا را من خوب میشناسم

دیوانگان خود را کی می نوازد از سنگ
آن طفل میرزا را من خوب می شناسم

دارد بسر خیال همچشمی تو نرگس
این کور بی حیا را من خوب میشناسم

بیگانه اند اغیار هرگاه می فتد کار
یاران آشنا را من خوب میشناسم

رفتم پی گدائی دی بر درش چو شنید
یاران پارسا را من خوب می شناسم

ندارند با جوانان سری نهفته
یاران پارسا را من خوب می شناسم

بملی گفتم از جور گردون بگریم
اگر سینه من شود خون بگریم

ولی این ستم ای نور دیده
ترا برده از چشم من چون بگریم

چو زلف تو هندوی آشفته کار است
چه سازم که از بخت وارون بگریم

به بینم درین باغ یک بید مولی
که تا چار از یاد مجنون بگریم

بدست نگارین دلم کرده خون … نگارا ز دستت چرا خون نگریم

بیاد آورم چون عقیق لبش را … چه مرجان که اشک جگرگون نریزم

نسازم رقم سوی او چون جمالی … که بر حالت لفظ و مضمون نگریم

ز اندازه بیرون است آورد درد و غم … چرا من ز اندازه بیرون نگریم

ز تکلیف دریا دلیهای عشقت … چه سازم گر از دیده جیحون نگریم

نه دل ماند اکنون نه دلبر که

بگوئی نگریم گر اکنون نگریم

نیست هیچ آن کمر وگر معلوم … گردم از دقت نظر معلوم

آن دهن هست نقطهٔ موهوم … تا تأمل شد این قدر معلوم

از عقیق لبش دو روز صبر … میتوانم ولی جگر معلوم

نغمهٔ عیش از دلم مطلب … نفس خویش نوحه گر معلوم

دیده رازم بروی روز افکند … پرده داری ز پرده در معلوم

شور و غوغای طبل عشق است … ورنه اینها ز مشت پر معلوم

خط را تا زلف میکشد لشکر … تا نه دیدم نشد اثر معلوم

در طلب میکنید سیمبران … سر نثار شماست زر معلوم

نامه از بار شرح غم سنگین — طاقت مرغ نامه‌بر معلوم

کعبهٔ وصل دور و راه دراز — سعی ما کوته است پر معلوم

همچو من بنج کجی خواهد — سر بسر عیبم و هنر معلوم

از ازل تا ابد فسانهٔ اوست — قصهٔ عشق مختصر معلوم

لب من خشک گشته از تف آه — چارهٔ آن ز چشم تر معلوم

درد دل پیش او مکن — تا حصول غیر درد سر معلوم

بجز جور و جفا از دلربای خود نمی‌بینم — جز این تأثیر از مهر و وفای خود نمی‌بینم

مگر اندیشهٔ مسکین از شبخون خود دارد — که من از چه سبب دل را بجای خود نمی‌بینم

برای دیگران صد فال دیدم همچو نالان — زهی غفلت که یکبار از برای خود نمی‌بینم

بیا ای گریه همچون سیل رفت و روب کن باری — که غیر از گرد کلفت در سرای خود نمی‌بینم

ز طوفان سرشکم شور افتادست در عالم — بهر سو بنگرم جز ماجرای خود نمی‌بینم

دو روزی شد که توانی بد شنامم از لبها — تغیر یافت قصوری در وفای خود نمی‌بینم

شتابان می‌روم زین‌سان سوی وادی مجنون — که چون سیلاب پیش پای خود نمی‌بینم

از گریه

از گریه بدولت تو ممتازم — از یاد تو اشک را گهر سازم
شک آمدم از جنون نمیدانم — زنجیر بگردن که انداز م
مانند سپند دور چشم بد — بوی از سوز دارد آوازم
شرمی از روی من نمیدارد — این اشک که گشته است غمازم
از سر گیرد زمانه طوفانرا — هر جا که زغم تو گریه آغازم
گر سر دارم دریغ از کویت — در حشر چگونه گردن افرازم
روزی خواهد فتاد از چشم — ای اشک مگو بمردمان رازم

با کنج قفس زبسکه خو گردم
از یاد رفت پروازم

ز بیمهری چرخ از مهربانی دور افتادم — چه قدر اکنون مرا از قدردانی دور افتادم
اگر جان جهانی بر لب آید از فغان من — عجب نبود که از جان جهانی دور افتادم
اگر در خاک ننشینم اگر در خون بجا باشد — که همچون تیر از ابرو کمانی دور افتادم
بود کامم ز زهر آلوده و تلخست عیش من — که از شکر لبی شیرین دهانی دور افتادم
ز صد حسرت از آدم جدا افتد نمی باشد — بااین حسرت که من از آستانی دور افتادم
خدا را در حق من دعائی ای کهن پیران — توان کردن که من از ناتوانی دور افتادم

شود گر آب از چشمم روان باشد چو جوی
روا باشد که از سرو روانی دور افتادم

نه من وصل و نه هجران می‌پرستم — محبت هرچه گفت آن می‌پرستم
به بستر دیگران از گل بفشان — که من خار مغیلان می‌پرستم
مرا با غنچه و گل نیست کاری — من آن سوفار و پیکان می‌پرستم
من دیوانه پیرم درین دیر — که چون بت سنگ طفلان می‌پرستم
نمکدان گشت داغ شور بختم — همان لبهای خندان می‌پرستم
برهمن می‌پرستد از چه بت را — ترا من زان دو چندان می‌پرستم
بجرم دوستی جانم برآمد — هنوز آن دشمن جان می‌پرستم
بزاهد میوهٔ فردوس روزی — من آن سیب زنخدان می‌پرستم
من آن شادی پرستیدن چه امکان — غمت را با تن و جان می‌پرستم
من آن پیر محبت را درین دیر — برغم تن پرستان می‌پرستم
غم جانانه مهمان فضول است — فضولیهای مهمان می‌پرستم
به پیش ما ز آزادی مزن حرف — که من زنجیر و زندان می‌پرستم
بعقل خانه آبادم چه نسبت — که عشق خانه ویران می‌پرستم

غزالان را بیاد چشم شوخت — بیابان در بیابان می پرستم

بحمد الله که من با خاطر جمع — سر زلف پریشان می پرستم

مرا با سرمه نبود اعتقادی — غبار کوی جانان می پرستم

من آن مرغم که از ذوق اسیری — قفس را چون گلستان می پرستم

ترا آنیست کان در هیچکس نیست — ترا من از پی آن می پرستم

مرید دردم و درد است پیرم — چو بیدردان بدرمان می پرستم

خرابیهای دل را دوستدارم — برای گنج ویران می پرستم

درون خانه را هم نیست قدری
در و دیوار جانان می پرستم

هر چند که ناتوان عشقم — در معرکه پهلوان عشقم

از دیرین محرمان عشقم — بسیار مزاجدان عشقم

گر هر دو جهان خراب گردد — ویران نشود جهان عشقم

یکدم نشوم ز ناله خاموش — یعنی نی نیستان عشقم

افروخته ام چراغی از داغ — من رونق دودمان عشقم

در بزمگی گذشت عمرم — یارب نمکی ز خوان عشقم

یاران زکدازِ خاره ام هست — در بوتهٔ امتحان عشقم

با عقل سر سخن ندارم — عمریست که همزبان عشقم

از دغدغهٔ هوس کم یاد — ما مونم و در امان عشقم

ای عقل بمن مشو مقابل — مگریز که قهرمان عشقم

رفته است دماغ برتر از عرش — از سجدهٔ آستان عشقم

ناصح تو کناره از میان گیر — عشق از من و من از آن عشقم

خوب است گر آینه نه بینی — گفتم بتو بدگمان عشقم

واقف گر عمر خضر یابم — کی پیر شوم جوان عشقم

از کوی یار خاک بسر کرده میروم — وز سر هوای عشق بدر کرده میروم

پیش آمده است راه جگر سوز دوریم — برگ سفر ز لخت جگر کرده میروم

ای خواجه چند جور و جفا میتوان کشید — وانسته باش بنده خبر کرده میروم

از من مشو ملول گران انجمن چو شمع — من هم شبی بگریه سحر کرده میروم

افکنده‌ام ز چشم همی ایستم کنون — مانند اشک پای ز سر کرده میروم

از من مپوش چهره که با این غلو شوق — بر عارض تو یکدو نظر کرده میروم

دشمن چو تیغ قهر بسر میزند مرا
از لطف دوست قطع نظر کرده میروم

خالی و خشک رفتن ازین در نمیتوان
بخون دل مژه تر کرده میروم

یار با ما مکرد یاد چه غم
چون بیاد وییم شاد چه غم

گر بصد جا بدل شکست افتاد
با درستی اعتقاد چه غم

گر شب هجر بود آبستن
صبح وصلی اگر نزاد چه غم

با خیال تو شادیی داریم
گر وصال تو رو نداد چه غم

نامه از خون دل تمام کنم
از مدد ماند اگر مداد چه غم

خم می بر قرار ماند اگر
آسمان بر زمین فتاد چه غم

خوبرویان ز چشم بد ترسند
که بخواندان یکاد چه غم

می بخور بی صلاح کار انکست
کشته گر دهر پر فساد چه غم

مال و جاه از سواد غم باشد
گر تو کم داری این سواد چه غم

غم الهی بخیر باد قرین
گفت اگر عیش خیر باد چه غم

بخت کو تیره تر شود زین غم
هست روشن اگر سواد چه غم

من چو از سر نهاده ام خواهش
دیگر از چرخ بد نهاد چه غم

در هوادارئ سر زلفی — میرود عمر اگر بباد چه غم

از حلول بلای گوناگون — با تو چون هست اتحاد چه غم

ابرویت تیغ اگر کشید چه باک — مژه ات تیر اگر گشاد چه غم

از کریهای خویش ترسیم — بر کریم است اعتماد چه غم

من کجا گوهر یکدانه بدامن دارم — بلکیم اشک یتیمانه بدامن دارم

من ازین ره نفشانم ز جهان دامن را — که غبار ره جانانه بدامن دارم

خورد سالان نتوانند مرا برد از جا — پای طاقت چو بزرگانه بدامن دارم

هر قدر سنگ ز اطفال برایش خوردم — از برای دل دیوانه بدامن دارم

تا فشانم بسر تربت جان سوختگان — عوض گل پر پروانه بدامن دارم

همچو زهاد سر سبحه ندارم

گر سر گریه مستانه بدامن دارم

زندگی بی یار جانی چون کنم — جان ندارم زندگانی چون کنم

جان بده گفتی همین دم میدهم — من سبکروحم گرانی چون کنم

زنده ام در هجر بس شرمنده ام — چون کنم با بخت جانی چون کنم

مردم و تو زنده پنداری هنوز — آه با این زندگانی چون کنم

بر درش دیدار جویان میروم — گر بگویندم لن ترانی چون کنم

خاکم و چسپیده بر دامان تو — گر تو دامن بر فشانی چون کنم

بس کنم از عشق چون موی سفید — پیر گردیدم جوانی چون کنم

نیست با این شوخ چشمان کار سهل — آهوان را گله بانی چون کنم

چون حریف عشق مرد افکن شوم — ناتوانم پهلوانی چون کنم

ایکه گفتی شاد زی آسوده باش — با غم و درد فلانی چون کنم

شمع پیش صبح میگردد خموش — با تو من آتش زبانی چون کنم

کشته ام بلبل ز عشق نو گلی — گر کند عاشق زبانی چون کنم

ذره ذره کشته ام از مهر تو — تو همان نامهربانی چون کنم

ناتوانم آه نتوانم کشید — آه با این ناتوانی چون کنم

من کیم گدای الکنی
پس سخنور همزبانی چون کنم

هیچگه یاد آن پسر نکنم — گر چو یعقوب گریه سر نکنم

نکشم ناله گریه سر نکنم — تا از این غم بکس خبر نکنم

دیده از دیدنش چها که ندید / بعد ازین سوی او نظر نکنم

بدرفیقی ست دل خدا حافظ / همره او دگر سفر نکنم

اگر از کوه درد جان بدهم / هوس یار خویش کمتر نکنم

کرده زلفت وام سطول جان / قصه خویش مختصر نکنم

نیست یکشب که بستر و بالین / از آب دیده تر نکنم

با خود از دوستیش اینهمه دشمن کردم / کس بدشمن نکند آنچه بخود من کردم

شمع سان شکر که از دولت بیدار بخت / خدمت بزم ترا تا دم مردن کردم

باشد افروخته تا صبح قیامت داغم / این چراغیست که از دود تو روشن کردم

کوچه عشق ز خاکستر دلسوختگان / گلخنی بود که از ابر مژه گلشن کردم

سرگران است بمن از دو سه روز صیاد / من کجا کی بقفس یاد نشیمن کردم

سخت تر شد دلت از زاری تاثیرم را / خواستم نرم کنم سنگ تو آهن کردم

تا درین باغ مرا سرو قدی کرده اسیر / زندگی فاخته سان طوق بگردن کردم

پیچ و تاب کمرش بسکه مرا لاغر ساخت / رشته آب که از چشمه سوزن کردم

چون دل از غیر تو پرداخته ام نیست حجاب / پرده بردار که من آینه روشن کردم

با وفا ک

باد خاک ز در دوست رسانید بمن
سرمهٔ چشم خودش کوری دشمن کردم

چه فغانها که بیاد گل رخسار کسی
همره بلبل شورین بگلشن کردم

برق در حاصلم ای دل زدی آزرده مرا
چه بدی با تو من سوخته خرمن کردم

همچو زنجیر بفریاد مرا کس نرسید
گرچه یکعمر ز زندان تو شیون کردم

وصف حسن تو به بتخانه بوجهی گفتم
که بتان را همه از شوق برهمن کردم

واقف آن گل ز صفا در دل من خار شکست
من از آن خار چه گلها که بدامن کردم

ز دست غیر از این وطن میگذارم
وطن که با تو است من میگذارم

هوای قفس از بخت آتش بالم
چمن را بمرغ چمن میگذارم

گرفتم که دامن ز دستم کشیدی
ترا ای ستمکار من میگذارم

مرا خانهٔ بود دل نام لیکن
ز دست تو بنیاد کن میگذارم

غم او که بدید آشیان در نهادم
نه او میگذارد نه من میگذارم

ازین بد حریفان مرا جا باد فطرت
ترا هست در انجمن میگذارم

دهم جان تلخی که شیرین لبی را
بصد حسرت کوهکن میگذارم

مرا نسبت با شمع واقف
چرا می برم پیرهن میگذارم

بار غمهای تو با جسم حقیری میکشم
دیر پروایی مکن جانا ز دیری میکشم

تحفهٔ دیگر بغیر از دل ندارم در بساط
گر بذیرد پیش یاری دلپذیری میکشم

بید با غم کرد باغ خود بخود مالیدیم
میکند تکلیف بلبل تا صفیری میکشم

میکنم ضبط عنان دل ولی لرزم بخود
سادگی بنگر سر زنجیر شیری میکشم

سرمهٔ خط با جوان بی بصیرت میکند
توتیا در چشم دل از خاک پیری میکشم

ای کمان ابرو بغیر مانت دل و جان و باش
انتظار ناوک نازت ز دیری میکشم

تا مرا آئینه سان از غیبم آگاهی دهند
خویش را در صحبت روشن‌ضمیری میکشم

چون سلیم افتاده ام درین میدان ز پا
دست بر سر دستگیری انتظاری میکشم

از دوری تو گشته سیه روزگار چشم
یعنی فتاده از نظر روزگار چشم

بلبل ز حرص دیدن گل موسم بهار
فریاد میکند که ندارم هزار چشم

منع من از نظاره مکن آه چون کنم
می افتدم بروی تو بی اختیار چشم

رفتی و شب نمونهٔ روز حساب شد
میکرد بی تو تا سحر اختر شمار چشم

مانند خال چشم سیه کن روی یار
یک لحظه هم ز عارض او برمدار چشم

نگشاده ام ز شکل لبها درین چمن
چون غنچه فسرده بروی بهار چشم

از جوش گریه فرصت نظاره نداد	ما را شب وصال نیامد بکار چشم

نظر ز زلف و خط دلبران مکن
پوشیده بهتر است ز دزد عیار چشم

بر تو عرض جانگدازی میکنم	بر امید دلنوازی میکنم
مطلبم از گریه پیدائی که چیست	دامن خود را نمازی میکنم
گیسوی او را اگر دام آشفته ام	شب دعائی جانبدرازی میکنم
دست در زلفش ز نادانی دهم	طفلم و با مار بازی میکنم

خون نمیگشتی دلم دلدار اگر میداشتم	غم نمیخوردی مرا غمخوار اگر میداشتم
میکشیدم منت دار الشفا الا علاج	چشم بیهودی دل بیمار اگر میداشتم
بی سر و سامانیم افکنده در رنج خمار	می نمودم رهن می دستار اگر میداشتم
از پی بوسیدن پایت چو آب ای سرو ناز	میرسیدم طاقت رفتار اگر میداشتم
میدهم جان از برای یک نگاه خشمگین	آب چشم مرحمت از یار اگر میداشتم

کی بمسجد اعتقادی چون تو داشتم
ره درون خانهٔ خمار اگر میداشتم

سر از قدم تو بر نداریم | گر تیغ کشی خطر نداریم
ای درد ز ما مباش غافل | غیر از تو کسی دگر نداریم
ای دم منشین بما که چندان | امید دم دگر نداریم
از ما احوال دل مپرسید | دیریست ز دل خبر نداریم
وله صیاد دام گسترد | افسوس که بال و پر نداریم

تا کی ز غمت در پس دیوار بگریم | وقتست که در کوچه و بازار بگریم
خونیکه بدل کردم از درد جدائی | گر دست دهد وصل تو یکبار بگریم
ضایع چه کنی وقت من غمزه ناصح | برخیز کنم ناله و یکبار بگریم
نازک دلیم گشت درین بادیه تا کی | چون گل که از ان کاوش هر خار بگریم
ای کان ملاحت نمکی لطف نکردی | حرمان زده ام بر دل افگار بگریم
عمریست بهجانکیش میگذرانی | از رشک تو ای صورت دیوار بگریم

وله اگر افتد بکفم دامن وصلش
عهدیست که خون گریم و بسیار بگریم

دلش خارست صد بار آزمودم | دلم میناست صد بار آزمودم

دم آخر شنیدم کوهکن گفت　　بلا بخت است این کار آزمودم
خطا هرگز نگردد ناوک یار　　مکرر در شب تار آزمودم
بنازی دل ز پیران می‌ربایی　　ترا این طفل طرار آزمودم
نمی‌آید بخوابم یوسف من　　ندارم بخت بیدار آزمودم
بدستم زلف پیچانش نیفتاد　　هزار افسون باین مار آزمودم
نشستی گرد کین از خاطر من　　ترا ای گریه بسیار آزمودم
سفر اولی است زین دیارم　　که هم اغیار و هم یار آزمودم

بی تو نظاره چمن کردیم　　گریه‌ها بر گل و سمن کردیم
بر لبش دوش نام بخیه گذشت　　زخم را خاک در دهن کردیم
بیک قلم صرف شد سیاهی چشم　　بسکه مشق گریستن کردیم
جیبهائیکه پاره شد در عشق　　ما گرفتیم و پیرهن کردیم

از جان و جامه بیزارم
خویش را زنده در کفن کردم

باچنین بخت که ره نیست بزندانتوام　　کی دهد دست تماشای گلستان توام

فتنه لشکر بیگانه بگرد وش رسد | آنچه بگذشت بدل از صف مژگان توام
سرمه ناز برد چشم غزالان از من | گر دبر خاسته شوخی جولان توام
شانه ناکرده بگیسو بر من می آئی | گر بدانی که چه مقدور پریشان توام
کردی آزاد مرا از غم دنیا ای عشق | هست تا جان و تنم بنده احسان توام
قدمی رنجه کن ای سیل بویرانه من | من هم آخر یکی از خانه خرابان توام
هوسم هست که پیش تو زنم داد از تو | کاش یکروز گذارند بدیوان توام
خاک گشتم که شوم یکنفس آسوده ولی | داد بر باد هواداری دامان توام

امروز چرا ادهمی جانم شده است
آنچه میگفت که من دوش پشیمان توام

بت من وصل ترا میخواهم | بخدا این ز خدا میخواهم
من نه فقر و نه غنا میخواهم | خوشتر است آنچه خدا میخواهم
به پیامی دل تنگم بگشای | غنچه ام غنچه صبا میخواهم
دلبران چشم بپوشید که من | که نگاهی ز شما میخواهم
نگشاید گره از ابروئیست | طالع عقده گشا میخواهم
ست پیمانتر ای گل فرس | از تو من بوی وفا میخواهم

تا نشوم

تا نشوم از گل و خار آسوده — خویش را بی سر و پا نخواهم

گرچه عشق است بلا من ز خدا — این بلا را بدعا میخواهم

غلط انداز نگاهی نکنی — گر بدانی که چها میخواهم

از پیش چون نی قلیان — من بی برگ نوا میخواهم

گر بگویم تو ابن شدی خو نگذارم — ور کشم ناله ترا زنگ برو نگذارم

چه شد ار سبحه گرفتم دو سه روزی در دست — جانب گریه بستانه فرو نگذارم

بار دیگر بکر بپایان اگرم دست رسد — عهد کردم که در و جای رفو نگذارم

میکشد شیشه درین میکده دامن از من — به که من پای خم و دست سبو نگذارم

بسکه لب تشنه ز دست تو به تنگ آمده ام — آب در تیغ تو ای عربده جو نگذارم

منصب شانه دهی گر دل صد چاک مرا — خدمت زلف ترا یک سر مو نگذارم

نیست هر چند رسیدن تو بمقدور مرا — در ره شوق ولیکن تک و پو نگذارم

بسکه عاجز ز نگهداری آهم — رو همان به که بآن آینه رو نگذارم

جفاجویان ندارند از خدا شرم — بتا نازا نیست هرگز از خدا شرم

چو اندر چشم هر کس می نشینی ... ازین مردم نمی آید ترا شرم
بسوی سرمه سهوا هم نه پیچد ... که دارد چشم من زانجا که شرم
کجا سو بیشود با این وفادار ... گلی دارم که دارد از صبا شرم
برویم میدوی ای اشک هر دم ... ز روی من نمیداری چرا شرم
چنان محرم نماید خون ما را ... بکف پایی که داری از حنا شرم
چه بی شرمانه بت را می پرستی ... مگر [illegible] نداری از خدا شرم

ز صد رم بار ریزاند از آن نشان هم ... زمین گرید بحالم آسمان هم
متاع سنگ طفلان را بکویش ... خریدارم اگر باشد گران هم
قراری نیست رنگ شادی و غم ... بهار این چمن دیدم خزان هم
کجا بفروشم این دل را که دیدم ... ز داغش مهر وار زخمش نشان هم
زمین گیرم بکویش بر نخیزم ... نشیند بر سرم گر آسمان هم
بخون تشنه است ترک چشمش ای دل ... مشو ایمن اگر بخشد امان هم
ز شست یار تیری دوختم چشم ... نصیب دشمنان گردید آن هم
ز خوش مژگان و خوش دنباله چشمی ... بجانم میرسد خنجر ستان هم

مرا این نامه مخصوص قفس نیست / که می نالیدم اندر آشیان هم

نمیدانم چه بد کردم که آن شوخ / سبک بگذشت از من سرگران هم

نوآموز جفا طفلی و لیکن / ز دستش پیر می نالد جوان هم

ز من بآن بیدرد کوئی

چو دل بردی ببر این نیم جان هم

خو گرفتم بقفس رفته چمن از یادم / آه از آن روز که آزاد کند صیادم

حیف صد گونه غم و درد دم ازین قصه که من / در وفا طاقم و از طاق دلش افتادم

چه خیالست که با شیخ نمایم بیعت / من که با پیر مغان دست ارادت دادم

ماه عیدی عجبی دیده ام از ابروی تو / دوستان جمله بگوئید مبارکبادم

ساده روئیکه بمن داد خط بیزاری / خط بر آورد و منش خط غلامی دادم

طایر قدسم و بر عرش نشیمن دارم / من ندانم که بدامت ز کجا افتادم

سر سری از سر من چند گذر خواهی کرد / دست من گیر خدا را که ز پا افتادم

یار بر طفل مزاجست مرا کیف نخاک / ترسم از آنکه ببازیچه دهد بر بادم

دل باو دادم و چه بهر آمد افسوس

داد گر کو که از آنماه ستاند دادم

بسودای سر زلفت تو شادم — ولی ترسم دهد روزی بیادم

من از شوخی و من از بیقراری — زیادت رفتم رفتم زیادم

مشو پیدای فقیهان است دار من — که در چاه زنخدانت فتادم

مرا از درد نوشی نیست انکار — بلی مستم ولی صاف اعتقادم

چه گویم از بیاض کردن یار — که روشن شد ز سیر آن سوادم

ستانم وعدها زین بیوفایان — اگر بر عمر باشد اعتمادم

عزیزان چیلکی بند و قم امروز — کدام افسرده دل کرده است آبادم

محبت خوفی اوقات من شد — که خون میریزد از چشمم دمادم

ز تیغش چاک کرده سینهٔ خویش — در فیضی بروی دل گشادم

گرفتم تا ازو مکتوب جانان — بقاصد نقد جان انعام دادم

چرا کنم تقلید مجنون — که من در عشق صاحب اجتهادم

دریغا که در آشنائی ندیدم — شدم جابجا لیک جائی ندیدم

در بند دست دنبال یاران رفته — دویدم بسی نقش پائی ندیدم

ازان چون حیا گوشه گیری گزیدم — که در چشم مردم حیائی ندیدم

بلاهای بسیار دیدم ولیکن	چو آن سرو بالا بلایی ندیدم
سحر بلبلی ناله میکرد و میگفت	دریغا که از گل وفایی ندیدم
بنازم بحسنت که آیینه ها را	ز رشک تو با هم صفایی ندیدم
ز خون خوردن خلق سیری ندارد	چو تیغ تو صاف اشتهایی ندیدم
سپندم ولی بر سر آتش فشرم	که از بهر جستن فضایی ندیدم
دلم وا شد از گوشهٔ ابروی او	چنین گوشهٔ دلگشایی ندیدم

بحال جواب تو مناسب
بغیر از خرابات جایی ندیدم

نه انیسی نه همدمی دارم	دل کجایی عجب غمی دارم
گفته کیستی نداری چشم	داغم و چشم مرهمی دارم
گویا زده گریه و شادی	غیر مرده است ماتمی دارم
عالم درد را کنم آباد	زانکه از درد عالمی دارم
جور بسیار کرده بس کن	جان من طاقت کمی دارم
یار هر چند دل ز من برداشت	من از و چشم بر نمی دارم
تا رساند سلام من بکشش	فکر ارسال آدمی دارم

آمدم در جهان بطالع صبح
میکشم آه تا دمی دارم
گرچه سست است عهد او
من با او ربط محکمی دارم

آنکه فکر دل بیمار نکرده است منم
درد خود پیش کس اظهار نکرده است منم
آنکه از دشمنی اقرار نموده است توی
وانکه از دوستی انکار نکرده است منم
آنکه چون عمر وفادار نبوده است توی
وانکه در عمر جز اینکار نکرده است منم
آنکه در چشم سکانت ز وفا خوار شده
وانکه از خوار شدن عار نکرده است منم
آنکه عمری بسر آورده در اندیشهٔ یار
وانکه اندیشه ز اغیار نکرده است منم
آنکه ره در دل اغیار بزاری کرده
وانکه راهی بدل یار نکرده است منم
آنکه بر باد فنا رفته سر و سامانش
ترک آن یار وفادار نکرده است منم
آنکه از درد بلب آید جانش صد بار
درد دل پیش تو یکبار نکرده است منم

آنکه نالید بسی بر در دلها
نالهٔ او بدل کار نکرده است منم

رفتم که کسی بهم رسانم
فریادرسی بهم رسانم
چون نی از دست من نالد
گر همنفسی بهم رسانم

رفتیم از آشیانهٔ دلگیر | زین پس قفسی بهم رسانم
زین درد کرت هنوز نیست | من دردکشی بهم رسانم
چون عشق پسند خاطرش نیست | من هم هوسی بهم رسانم
زین ناکسان ملولم | رفتم که کسی بهم رسانم

حدیث روی نکویت شنیده آمده‌ام | برای دیدن رویت ندیده آمده‌ام
عجب مدار که گر وحشت است در طبعم | ز صحبت دل از خود رمیده آمده‌ام
نه صبر بهرهٔ من آمده است نه طاقت | که در رکاب محبت جریده آمده‌ام
ز دست جذبهٔ قهر تو آمدم بوجود | برنگ صبح گریبان دریده آمده‌ام
جمال کعبه مگر گل بدامنم ریزد | بجای خار مغیلان کشیده آمده‌ام
زهی سعادت اگر افتد این رکوع قبول | بدرگه تو به پشت خمیده آمده‌ام
چرا بقصد سر من نمیکشی شمشیر | که خود ز جان رگ خود را بریده آمده‌ام
ز ذوق اینکه شوم بسمل و طپیم در خون | بر تو همچو کبوتر پریده آمده‌ام
شنیده‌ام که سر بنده پروری داری | چو بندگان برت از سر دویده آمده‌ام
زلف یار ترا [illegible] از سر سوداست | مبارکست که من گناه دیده آمده‌ام

بر سر کوی وفا میگریم / چشم بد دور بجا میگریم
چون کنم گریه مبار بر سر من / که بلاها هوش ربا میگریم
تا دل سخت ترا نرم کنم / سخت هنگام دعا میگریم
گریه آب رخ من ریخت زنگ / وای من باز چرا میگریم
بید ما غم ز مصیبت زدها / میروم دور و جدا میگریم
منعم از گریه چه حاصل که چو شمع / تا ز تو هست سرا میگریم
اشک ریزان شوم از شهر بدشت / از کجا تا بکجا میگریم
از سایه بالای کسی / مبتلاییم به بلا میگریم

تا بداغ او سری میداشتم / شمع سان تاج زری میداشتم
میگرفتم از هوا آتش ترا / من اگر بال و پری میداشتم
انچنین یکسان نمیگشتم بخاک / غیر ازین در گر دری میداشتم
از سرم وا شد دل محبوب شد / من از و درد سری میداشتم
کاش جای کاوکاو غمزه اش / در رگ جان نشتری میداشتم
غیر از تیغ عجب زخمی نبود / کاش من هم جوهری میداشتم

میگشتم

میکشیدم سر بسودای اگر — همچو مجنون بسری میداشتم

داغ میکردم دل افسرده را — لاله‌سان گر اخگری میداشتم

مرده بودم خشک لب در راه عشق — گر نه مژگان تری میداشتم

بردی سیل اشک از کویش مرا — کاش لنگری میداشتم

بیا ای دل بیا گرد تو گردم — مرو ای همچو وفا گرد تو گردم

بیا ای قبله دل کعبه جان — که از صدق و صفا گرد تو گردم

باین تعجیل رفتن را چه باعث — زمانی باش تا گرد تو گردم

نمیگردد دل من گرد هر کس — تو شوخ و میرزا گرد تو گردم

ندارم پای کم از هاله مهر — بیا ای مه لقا گرد تو گردم

بسی گردد دلم گر دیده تو — دمی بنشین که تا گرد تو گردم

بلائی از چه میگردی ز من دور — بتر دیکیم بیا گرد تو گردم

نیم پروانه گستاخ ای شمع — بده رخصت مرا گرد تو گردم

همه بیگانه طرزند

توی طرز آشنا گرد تو گردم

خوبا خیال چون تو شکاری گرفته ایم / کوشش زمانه گر که چه یاری گرفته ایم

آسان نچیده ایم گل وصل چون حنا / خون گشته ایم دست نگاری گرفته ایم

دامن مزن بر آتش ما ای نسیم عشق / کز سینهای گرم شراری گرفته ایم

آئینه خاطریم و لیکن ز چند گاه / در خاکدان دهر غباری گرفته ایم

ای چشم یار چند تغافل بحال ما / دنباله تو از پی کاری گرفته ایم

فرهاد کوه کند بیابان دوید قیس / ما هم ز عشق رخصت کاری گرفته ایم

پر فتنه شد جهان و پر آشوب گشت دهر / ما از میان رمیده کناری گرفته ایم

وقت ز دست ما نتوان داغ را گرفت / این گل ز دست لاله عذاری گرفته ایم

نیست امروز که با عشق ندیم است دلم / عشق داند که با او یار قدیم است دلم

یکقشون غم بسر کشور عیشم آورد / نیست با اینکه جگر گوشه غنیم است دلم

مار زلفش که گزیده است بصد جا او را / من دلساده با این خوش که سلیم است دلم

روزگاریست که از بهر شمیم سر زلف / از گدایان سر راه نسیم است دلم

بیکس افتاده در انکوی سرشکم زخاک / روز و شب در غم آن طفل یتیم است دلم

مو بمو قصه آن زلف بپرسید از من / هست عمری که درین کوچه مقیم است دلم

عذر

عذر بپذیر دو لخت است اگر مطلع من / تیغ ابروی تو خورده است دو نیم است دلم

بوسه نگرفت از آن زلف که از روی سؤال
از کوی گدایان کمین است دلم

دور از تو گردمی بگلستان نشسته ام / همچون گناهکار بزندان نشسته ام
نخل خزان رسیده بگلزار هستیم / برگم بباد رفته و عریان نشسته ام
اینجا که سر امانت تیغ فنا بود / سودا نگر که در غم سامان نشسته ام
سودا ز زلف یار نکردم گذشت عمر / با خاطر شکسته پریشان نشسته ام
کاری ز من نیاید و جائی نمی رسم / مانند تیر بی پر و پیکان نشسته ام
تصویر پشت آینه ام با وجود قرب / بی بهره از توجه خوبان نشسته ام

قید لباس بسکه مرا تنگ داشته است
یکجامه دست در گریبان نشسته ام

دل خریدار تو باشد من خریدار دلم / مبتلای دل اسیر دل گرفتار دلم
گاه مجنون گاه لیلی گاه محمل میشود / واله دل بیقرار دل هوادار دلم
بردم شمشیر مژگان بر سر تیر نگاه / میروم با دل عجب یار وفادار دلم
گل چه خواهد غیر از دود آهی چون سپند / من گرفتم عقده وا گردید از کار دلم

آن شک سراپایم در دل که مانند حباب | نیست خبر یک آه در سر کار بازارم

میشود از غنچه خم شاخی که پر نازک بود
زلف او ... دوتا گردید از بار دلم

زچاک سینه چو احوال دل نظاره کنم | بر کف صبر گریبان هزار پاره کنم
زبسکه دیده ام از دلبران ستم اکنون | بهر که دل بدهم اول استخاره کنم
هلال عید نماید خلق چون باهم | بابروی تو من از گوشه اشاره کنم
بدور لعل تو از حرص میکشی کارم | بآن رسید که میخانه را اچاره کنم
چه شعلها که بخیزد ز حرص من طاقت | نظر چو جانب آن برق گوشواره کنم
کناره کرد دل از من کنون بصلاح ایست | که مبدء بیز از ان بیوفا کناره کنم
دهن دریک زخم و شوخ چشمی داغ | شده است همو جب رسوائیم چه چاره کنم
مرا که چاک ز دست تو دلشکن بخت است | کدام چاره مگر دل تنگی ره کنم
تو خود شدی بیلای سیاه زلف اسیر | دلا تو خود بده انصاف من چه چاره کنم
دلی که بود مرا قامتش ربود از دست | روم ز سرو صنوبر دل استعاره کنم

رساند فصل کنون مژده جنون
رسید وقت که زنجیر عقل پاره کنم

ترابیل

ترا ایدل بجائی میفرستم / بشوخی میرزائی میفرستم

پذیرد گر سکش از خون دیده / دو وقاشق شوربائی میفرستم

شکایت نامهٔ تحت سیه را / بچشم سرمه سائی میفرستم

ندارم تحفهٔ مقبول درگاه / تهیدستم دعائی میفرستم

بدور افتادگان از خاک کویش / تبرک توتیائی میفرستم

زبیم مدعی آن ساده رو را / خطی بی مدعائی میفرستم

ز طور من بود بیگانه قاصد / دل در آشنائی میفرستم

زکوة نالهٔ مرغ چمن را / سحر برگ و نوائی میفرستم

تو چون در کلبه‌ام آئی من از رشک / دل و جان را بجائی میفرستم

عیش دنیا همه غم بود نمیدانستم / فربهی جمله ورم بود نمیدانستم

هیچ گشتم چو بغل کمر او رفتم / راه باریک عدم بود نمیدانستم

سر جدا شد ز تنم پا چو بکویش بازم / تیغ بیداد الم بود نمیدانستم

تلخ شد عیشم از آن زهر شکر آلوده / لذت دهر الم بود نمیدانستم

اینکه من غره بآن لطف زبانی گشتم / همه بر خویش ستم بود نمیدانستم

گرد وحشت نکهتش من چو سیاهی کردم | آهوی آماده رم بود نمیدانستم
داده ام داغ تو از همت ز جگر داغم | که گلی داغ ارم بود نمیدانستم

صرف کردید بخندیدن بیجا
عمر چون دود دم بود نمیدانستم

کاهی بشهر و گاه بصحرا گریستم | هر جا که گفت این دل شیدا گریستم
یارب چه چشمه ایست محبت که من از آن | یکقطره آب خوردم و دریا گریستم
تقریب عمده تا نبود گریه کی کنم | خون شد هزار بار دلم تا گریستم
پیش تو گریه کردم و بی ابرو شدم | گریم بحال خود که چه بیجا گریستم
با من کسی شریک غم از بیکسی نشد | در گوشه نشستم و تنها گریستم
امشب ز گریه در جگرم غم نمانده است | خون وام کردم از همه اعضا گریستم
ایام عمر را گذرانم با شک و آه | امروز ناله کردم و فردا گریستم
قطع امید کرده ز هر باب عاقبت | خون همچو زخم بر در دلها گریستم
خالی نماند کوچه از سیل اشک من | چون ابر در هوای تو رسوا گریستم
طوفان نوح تازه شد از آب دیده ام | با آنکه در غنیمت بیدارا گریستم
یکقطره خون نماند کنون در جگر مرا | وقف دل و جگر همه یکجا گریستم

بازآمدم

باز آمدم بر تو بحالی که داشتم
در دل همان خیال محالی که داشتم

یکسان بود اسیری و آزادیم که من
در دام ریختیم پر و بالی که داشتم

خاکم غبار گشت و غبارم هوا گرفت
از دل نرفت گرد ملالی که داشتم

پیر مغان نکرد ز می یکید و جرعه خیز
بردم به سر شکسته سفالی که داشتم

عمرم چو داغ لاله بآتش زخان گذشت
آخر نگشت آه زغالی که داشتم

از دل تصور کمر او نمیرود
هستم اسیر فکر محالی که داشتم

مانند بدر کاستم از گردش فلک
بر من وبال گشت کمالی که داشتم

شد گرچه صرف پختن سودا تمام عمر
داغم که خام ماند خیالی که داشتم

دوم بدشت چو مجنون تمام عمر
کز من رمید طرفه غزالی که داشتم

میکنی آزار خوش می آیدم
کم مکن بسیار خوش می آیدم

کی خجالت بار خاطر میشود
گر کنی صد بار خوش می آیدم

از تو دشنامی که گوشم خورده بود
میکنم تکرار خوش می آیدم

مایلم بالطبع ناصح سوی عشق
چون کنم انکار خوش می آیدم

پیشه ام عشق است منکر نیستم
میکنم اقرار خوش می آیدم

نقد و جنس درد و داغ عاشقی
آنچه از بازار خوش می آیدم

از چه بیرانی زکوی خود مرا
سایهٔ دیوار خوش می آیدم

جان بقربان طبیب ما که گفت
نالهٔ بیمار خوش می آیدم

مستی و دیوانگی شوریدگی
این اطوار خوش می آیدم

خاک شد در قدم او سر خود را نازم
حرف آن سیم بدن شد زر خود را نازم

گریه هر چند که طوفان بسر آورد مرا
هرگز از جا نشدم لنگر خود را نازم

در دل الم گریهٔ بسیار مرا نم نگذاشت
خانه پردازی چشم تر خود را نازم

تا خبردار شدم کرد سبکبار مرا
من سبکدستی غارتگر خود را نازم

شد نگهدار من از تیغ زبان ناصح
من سپرداری گوش کر خود را نازم

نامهٔ دیدهٔ ارباب وفا شد آخر
طالع روشن خاکستر خود را نازم

در قفس بخت چو صیاد مرا کرد آزاد
من وفاداری مشت پر خود را نازم

در شب تیره ام ایماه بفریاد رسید
چه مدد کرد بمن اختر خود را نازم

برف بارید مرا اگرچه ز پیری بر سر
دلم افسرده نشد اخگر خود را نازم

یار برداشت سرم را ز سر تیره خاک
نازم اقبال بلند سر خود را نازم

نرم کردم

نرم کردم بدم گرم محبت و اب
دل فولادی او جوهر خود را نازم

امشب که پیش تو تاب و توانیکه داشتیم — از حال ما مپرس که جانی که داشتیم

امشب بنیز بزم یار زبانی نداشتیم — بودیم جمله درد و فغانی که داشتیم

از درد هجر تن زده مردیم این عجب — بر خویشتن ز صبر کمانی نداشتیم

گر سوخت چارسوی تمنا بما چه غم — جنسی گره به هیچ دکانی نداشتیم

بردیم ما بجای زر روی زرد خویش — پیش تو قدر برگ خزانی نداشتیم

ما را وبال سر شده سودا وگرنه ما — امید سود و بیم زیانی نداشتیم

خوش آن زمان که در عدم آباد بوده‌ایم — نامی ز ما نبود و نشانی نداشتیم

دادیم بوسه بر کابت زمام رخ — در دست اختیار عنانی نداشتیم

بی هیچ شد به تنگدلی صرف عمر ما — افسوس عشق غنچه دهانی نداشتیم

از بس که دل طپید بلا شد بجان ما
وگرنه ما خفقانی نداشتیم

بران سرم که ره غرض مدعا بندم — چنانکه پیش خدا هم لب از دعا بندم

بسان دزد ز بس بیم پاسبان دارم — چو شب بکوی تو آیم خود نمد بپا بندم

ز دلبری همه اعضاش آفت جان است
بحیرتم که دل خود کجا کجا بندم

به شکلم از دل نالان خود من مجنون
بپای ناقهٔ لیلیش چون درا بندم

ثمر بمدعیان میرسد ز نخل قدت
رسید وقت که من نخل بد دعا بندم

ز بیم آنکه تو شاید بخواب من آیی
تمام شب بفسون خواب را بندم

در فلک نگشاید پی نظاره ملک
چو شب بپا و بهنگام تو دعا بندم

چسان بقید الفت شوم باین وحشت
دلیکه میبرد از خود بکس چرا بندم

حذر کنید رقیبان ز تیر ناله من
کجا روید اگر شست بر شما بندم

برنگ اهل هوس نیست عید ما
چو خون شود جگر من بکف حنا بندم

یکنفس پا نکشد شک بدامان چکنم
چکنم آه باین گوهر غلطان چکنم

غنچه سان و نشوم تا ندرم پیراهن
تو بگو گر نکنم چاک گریبان چکنم

کرده از شهر بدر شوخی خوش چشمانم
که بدشتم نگذارند غزالان چکنم

سنگ باران همه بر خویش گوارا کردم
من دیوانه بدل سختی طفلان چکنم

در جگر آه ندارم ز در آمد غم هجر
من چنین مفلس و وارد شده مهمان چکنم

با چنین عجز هوادار وصالش نشوم
منکه مورم هوس ملک سلیمان چکنم

عاقلم

عاشقم نیستم آشفته دستار و کلاه | سر ندارم هوس اینهمه سامان چکنم
نه مرا آبله بر پای نه در دیده سرشک | چاره تشنگی خار مغیلان چکنم
میکنم جمع بافسانه و افسون خود را | میکنم زلف توام باز پریشان چکنم

از دیدن این باغ حزین گردیدم
غنچه سان گر نکشم سر بگریبان چکنم

هر که را رفت دل از دست حزین من بودم | هر که گردید غمین چین بجبین من بودم
نزد نام من امروز کسی در بزمت | یاد روزیکه در آن حلقه نگین من بودم
دوش جولان گریت گرد بر آورد ز من | هر کجا رخش تو می تاخت زمین من بودم
باختی نرد محبت برقیبان افسوس | در رهت باخته جان و دل و دین من بودم
گرچه در بادیه عشق تو صیاد بسیست | آنکه ننشست نخستین بکمین من بودم
بر سر راه تو نقش قدمی غیر نبود | که بسر کوچه غم خاک نشین من بودم

محرم راز تو شد هر کس و ناکس امروز
پیش ازین سر تو همین من بودم

خزان رسید پی غمگساری چمنم | شکسته رنگ ز بیمار داری چمنم
چمن ز دوریت ای گل بخاک یکسان شد | بیا که سوخت دل از داغداری چمنم

بدل شکست مرا خار بیوفائی گل
دگر نماند سر دوستداری چمنم

چو غنچه پیرهنم پاره کرد باد بهار
شکفت عاقبت این گل بباری چمنم

ز دست رفت گل و زخم خار بر هم خورد
نماند هیچ بکف یادگاری چمنم

اگرچه در قفسم عرصه تنگ شد
ولیک زنده بامیدواری چمنم

گرچه احوال بسی درهم و برهم دارم
کرده طرهٔ یارست چراغم دارم

ای پری سر مده از من چه گنه دیدا اما
مگر اینست که من صورت آدم دارم

گفتیم هر چه دلت خواست و لیکن بشنو
گله آمیز حدیثی ز تو من هم دارم

گرچه تسلیم بود شیوهٔ عاشق لیکن
ناصحا پند تو حاشا که مسلم دارم

گریهٔ من خلف سلسلهٔ طوفان است
از سر نو سر ویرانی عالم دارم

همنشین گر نمکت هست بر زخم نفشان
صحبت پنبه تا چند بمرهم دارم

دیدهٔ هجر تو ام ماتم دیگر باشد
قسمتم بین که بسالی دو محرم دارم

آرزو نامهٔ من چون تو بیار که برد
نه کبوتر من دیوانه نه آدم دارم

کی بشمشیر من از دست دهم زنجیرت
ربط با سلسلهٔ زلف تو محکم دارم

بود دل محرم دیرینهٔ من خون شد و رفت
همدمی نیست کنون شک دمادم دارم

رفت

رفت از بزم یار عزیزی چو یند دل
در غمش گریه کنم تا جگر نم دارم

یارب با و چگونه شود آشنا دلم
مسکین دلم فقیر دلم بینوا دلم

حاشا که از جفای تو ترک وفا کند
عاشق دلم اسیر دلم مبتلا دلم

در راه شوق اشک روان کرد صد قطار
همچون اسیر قافله رفت از قفا دلم

جز آرزوی یک نگه چشم دلبران
دیگر چه کرده است گناه شما دلم

دیگر ز ضعف قوت گردیدنش نماند
جائی زوکه تا زود جابجا دلم

سرمایه سوخت در طلب دولت وصال
مفلس شد آخر از هوس کیمیا دلم

تا دیدمت خراب شدم ورنه پیش از این
بوده است جانمن قدری پارسا دلم

در عین گریه بر سر من یکسحر بیا
بنگر چه میکشد ز غمت دیده با دلم

ناامید از مهر و ماهی میروم
با عجب روز سیاهی میروم

کشتی طاقت تباهی گشت آه
آه با حال تباهی میروم

خاک بر سر سینه چاک فغان بلب
داد خواهم پیش شاهی میروم

بیگناهم در حریم عصمتش
تهمت آلوده گناهی میروم

بهر این جرم نکرده پیش او / چون ندارم عذرخواهی میروم

میروم راهی و آهی میکشم / میکشم آهی و راهی میروم

گر نسیمی میرسد از کوی دوست / من ز جان چون برگ کاهی میروم

بسکه در طاقت سرمایه‌ام / چون حباب از خود بآهی میروم

صید و مشتاقم بزخم کاری / بر سر تیر نگاهی میروم

دل بصد ره میرود معذور دار / گر من از راهی براهی میروم

راست گویم از چه کج میروم / در هوای کجکلاهی میروم

نیست ره مراد در زلف یار / بهره دل کاهگاهی میروم

شوخ و بی باک و آفتی چکنم / خانه پرداز طاقتی چکنم

آمدی رفت استقامت من / تو قیامت قیامتی چکنم

میکنی منع من ز عشق مجاز / ناصحا بی حقیقتی چه کنم

نکند یکدو داغ سیر ترا / ای جگر بی قناعتی چکنم

من بخون خودت رضا دادم / تو ولی بی مروتی چه کنم

حال سخت است با تو نتوان گفت / سخت نازک طبیعتی چکنم

غمزه

غمزهٔ ترکانه بر سر تاراج — من و این بی‌بضاعتی چکنم

روزی من خیال آن بت است — آه باشک قیمتی چکنم

از نوای عشق شکوه دارم لیک — تو خداوند نعمتی چکنم

راحت از چرخ خواستم گفتا

تو سزاوار محنتی چکنم

فتاد از دست من دل با که گویم — مرا افتاد مشکل با که گویم

ز دست گریه در سر کوچه یار — بماندم پای در گل با که گویم

درین وادی شدم آواره صد بار — نبردم ره بمنزل با که گویم

بچندین دست و پا کردن درین بحر — نبردم پی بساحل با که گویم

عجب افسانه دارم دریغا — نخوانند اهل محفل با که گویم

فغان کان بیوفا خو مغارا — بحرفی کرد باطل با که گویم

شب تاریک ره دور و جرس لنگ — جدا ماندم ز محمل با که گویم

بدل گفتم ز پند و بند بسیار — نشد دیوانه عاقل با که گویم

بغیر از گفتگو وقت تحصیل

نکردم هیچ حاصل با که گویم

گشتم دوتا ز درد یکتاییت قسم
شد زهر زندگی بشکرخاییت قسم

ناشسته روست آینه با او طرف شدن
هرگز نزیبد از تو زیباییت قسم

شد تازه جانم از نفس دلنواز تو
ای نی بنال خوش بدم ناییت قسم

ای عشق از برای خدا زور ما متاب
ما بنده توییم بآقاییت قسم

ای آب تیغ یار ندارم چه عنصری
آب بقا خورد بگواراییت قسم

جانی ببخش ز لب مرده توایم
جانان ترا بمسیحاییت قسم

بر من که در غم تو شدم پیر و ناتوان
رحمی بکن ای جوان بتواناییت قسم

رسوا بقدر شهره حسن تو عشق نیست
پنهان نمانده ایم به پیداییت قسم

پنهان مدار واله گیسوی گیتی
ترا با این همه رسواییت قسم

شبی بکلبه احزان ما بیا بنشین
دمی بپرسش این حال مبتلا بنشین

مرو بمجلس بیگانگان که بیدردند
بیا بپهلوی این دردآشنا بنشین

ز زینت خانه من بی تکلفانه درا
چه احتیاج بتکلیف خود بیا بنشین

ولی ز آینه بی غبارتر دارم
درآ بخانه من از در صفا بنشین

شتاب با نهمه در راه بیوفایی چیست
تو عمر نیستی آخر گریز پا بنشین

فتاده چو بدست من از قضا مگریز
نمیشود که کشم دامنت رها بنشین

مگر ز لطف نشینی بپهلویم ورنه
چگونه گویمت ای شوخ پیشتر آ بنشین

نمیکنم بسخن رنجه خاطر تو مرو
نمیکنم بر تو عرض مدعا بنشین

چو سیل شد ز ویرانه ام چه میگذری
گذشتم از سر اظهار ماجرا بنشین

چو آمدی سر بالین ایستادن چیست
روا مدار باین ناتوان جفا بنشین

بیا و در دل چو جان نشیمن کن
ولی ز درد و غم ای نازنین جدا بنشین

بکجا میروی ای زده دهان بنشین
دارم از دست تو صد چاک گریبان بنشین

عرقی سرد کن ای اشک که گرم آمده
مشتاب اینهمه در سایهٔ مژگان بنشین

نمک صحبت هر قوم چشیدن دارد
ذوق پیدا کن و با گبر و مسلمان بنشین

روح مجنون اگر آید مدد کاری تو
بی تکلف دو سه روزی به بیابان بنشین

بسل غیر فرود آمده حیف از تو
که ترا گفت درین منزل ویران بنشین

طور رقص تو کم از دور قیامت نبود
بنشین یکنفس ای فتنهٔ دوران بنشین

دم نزع است مرو از سر بالین ما را
میرود بعد دمی قوت جان بنشین

شیخ و شاب ابدل دیوانه بداوت نرسید
بعد ازین منتظر حرکه جولان بنشین

فرصت کبید و سخن ماند چو شمع سحرم | میرسد قصهٔ ما زود بپایان بنشین

سرسری میکذری از حلقهٔ آن زلف ابدال | نفسی چند باین جمع پریشان بنشین

وقف از هجر غزالان چه بلا مینالی | مهر بر لب زن و در کلبهٔ احزان بنشین

کذشتم از خار خار کلعذاران | هزاران ناله مانند هزاران

بیاد آرم چو صحبتهای یاران | سرشک از دیده می بارم چو باران

نماند امروز غیر از شمع زنده | کسی از دودهٔ شب زنده داران

بکو کل را نمک بیجا نریزد | که مصرف نیستش جز دلفکاران

تو تا رفتی چمن آبی نخورده است | کل افسرده است همچون روزه داران

سر چشمان بیمار تو کردم | که کشتند آفت پرهیزکاران

نخواهند آمدن همراه نعشم | اگر اینست همراهی یاران

زخط خواهد نشست آن زلف در روی | برون ما پریشان روزکاران

لب شکین دل ما را که کوید | که مشکن خاطر امیدواران

عرق ریزان بیا بر تربت من | زمین تشنه ام مشتاق باران

بروز وصل وقف اشک شادی | چو باران است اندر فصل بهاران

بر سر دل من عتاب مکن — باش جان هم تو هم شتاب مکن

دل که پرورد شد از نمک لب تو — ترک آن بد مست من کباب مکن

خانهٔ دشمنان مرو دیگر — خانهٔ دوستان خراب مکن

غم او بر سرشتی خوی است — امشب ای دیده میل خواب مکن

من گرفتم گناه من عشق است — اینقدر هم مرا عذاب مکن

صبر کن کشته میشوی ای دل — همچو سیماب اضطراب مکن

تا کند شبنم از سر دل خویش — زلف را گو که پیچ و تاب مکن

گفتم افسانه مرا بشنو — گفت ترسان مرا بخواب مکن

فکر ویرانی دل وقف — مکن ای خانمان خراب مکن

دردا که مرا کرد غم یار پریشان — زانگونه که شد خاطر اغیار پریشان

رحم است بران عاشق بیچاره که با شد — با یار سراسیمه و بی یار پریشان

زانروز که افتاد مرا کار بآن زلف — اوضاع شد آشفته و اطوار پریشان

ای زلف تو شیرازهٔ جمعیت دلها — اوراق دلم اینهمه مگذار پریشان

سنگرچه شوی پیش من از صحبت اغیار — ای زلف تو آشفته و دستار پریشان

گردیم بافسانه و افسون دل خود جمع — تا بهر تو سازیم دگر بار پریشان
در سلسلهٔ زلف تو هم نام نهادند — آشفته سیه روز گرفتار پریشان
در کوی تو لخت دل خونین جگری چند — چون برگ گل افتاد بگلزار پریشان

چه دهم شرح پریشانی خود را
بسیار پریشانم و بسیار پریشان

دل دید ز بسکه خواری من — در گریه نکرد یاری من
نظاره کیید سپر دارد — بیزاری یار داری من
نگذار قدم شمرده سویم — رحم آر بدم شماری من
در کوی تو اعتبارها را — آورد برشک خواری من
نقشم در هیچ جای ننشست — از شومی بیقراری من
مهری بجز نقش پا نپید — بر محضر خاکساری من
این مستی چشم داد بیداد — شد آفت هوشیاری من
دل بود شریک غم ولیکن — تا گشت زغمگساری من

تا کی خواهی گریست
بس کن ز جگر فشاری من

وصل

وصل تو بخواب دید نتوان　　این گل بخیال چید نتوان

برخیز دلا رویم ازین کو　　زین بیش جفا کشید نتوان

اینست اگر طپیدن من　　در وصل هم آرمید نتوان

هر چند بدست کس نیایی　　دست از طلبت کشید نتوان

پیکان تو چون دل عزیز است　　در پهلوی غیر دید نتوان

دل لعل گران بهای خوبانست　　ارزان ز کسی خرید نتوان

گیرم که دماغ دید نیست　　غمنامهٔ من درید نتوان

می‌نالم و بسکه ناتوانم　　آواز مرا شنید نتوان

تو قدر شهید غم چه دانی　　بهر تو بخون طپید نتوان

برگشت بسینه آه نومید　　آنجا که توی رسید نتوان

روزی احوال [illegible]　　پرسید ولی شنید نتوان

ای چرخ بعد مرگ بخاکم پیاله کن　　ونگه بیار باده گسارم حواله کن

اوراق دل که می‌بری از من مده بیاد　　یکبار خود مطالعهٔ این رساله کن

دار الشفاء روی زمین است میکده　　آنجا برو علاج غم دیر ساله کن

داغ کسی دلا بتو تنها نمیرسد / قسمت بعضو عضو چو اوراق لاله کن

آهنگ تازه بمن آموخته است عشق / بلبل بیا بمن بنشین آه و ناله کن

دل در گرفته ام ز تو در فکر رفته ام / فرصت غنیمت است بیا استماله کن

تا بکی بدست این دل صد چاک
این شانه نذر آن بت مشکین کلاله کن

هر کجا طفلی بود دیوانه من / هر کجا شمعی بود پروانه من

هیچکس چون من خراب دوست نیست / هر کجا سیلی بود ویرانه من

غیرتی ای عشق آخر تا بکی / غیر با او آشنا بیگانه من

عاشقم لیکن ز اقبال نیاز / با تو دارم ناز معشوقانه من

چشم خواب آلوده دیدم چون دو دور / گر به بیخوابی شوم افسانه من

ساختم با اشک در کنج قفس / فارغم از فکر آب و دانه من

کشته ام از سینه صافیهاش / تا شدم دردی کش میخانه من

بار رشتایان مرا آویزش است / هر کجا زلفی است شانه من

در آخندان ز در جانانه من / گلستان ساز آتشخانه من

مکن

مکن عزم سفر جانانهٔ من — مکن ویرانه تر ویرانهٔ من

برافروزم چراغ آه از شادی — اگر گویی مرا پروانهٔ من

درین مزرع چو شد از شور بختی — نصیب خاک گردد دانهٔ من

مکش ای سیل تصدیع دو دیدن — چه خواهی برد از ویرانهٔ من

کباب از رشک بر آتش نشسته است — بعهد گریهٔ مستانهٔ من

ز دود دل بود یک چشم گریان — براهش روزن کاشانهٔ من

ز چشم گر چنین سیلاب خیزد — نشیند بر سر من خانهٔ من

من رندم درین میخانه — که خندد شیشه بر پیمانهٔ من

شوخ سرکش پسری وای بمن — از پدر بی خطری وای بمن

بت بیدادگری وای بمن — از خدا بیخبری وای بمن

من تو با خبرم وای تو — تو ز من بیخبری وای بمن

با تو گفتم غم دل بد کردم — طفلی و پرده دری وای بمن

تا کی از رشک توانم مردن — جا بجا جلوه گری وای بمن

خواستم بر سر تیر تو روم — گرد دل بی جگری وای بمن

چه کنم سنگی نهد اشکست — عمری و در کدزی وای من
آه چون دست زنم در کمرت — نخست نازک کمری وای من
یار خنجر بکف آمد وقت — من با این بجگری وای من

هر غنچه بشکفت آلا دل من — ای وا دلمن ای وا دلمن
نالد چو بلبل شبها دلمن — عاشق دلمن شیدا دلمن
در کنج هجران جان داد آخر — بیکس دلمن تنها دلمن
ویرانهٔ عشق معمورهٔ حسن — مجنون دلمن شیدا دلمن
با سنگ طفلان یارب چه سازد — نازک دلمن مینا دلمن
رحمی نداری با یک مسلمان — کافر دلمن ترسا دلمن
که میفشارد که میکد ازد — یارب چه دارد غم با دلمن
گفتی که دارد زینگونه خوارت — بیزار دلمن آقا دلمن
نی خون شد از غم نی آب از درد — آهن دلمن خارا دلمن
از ربط الفت دارد طپیدن — آنجا دل او اینجا دلمن
دارد سر من دارد سر او — پنهان دل او پیدا دلمن

کردیده

گر دیده راز اشک فشا نکردی / زینسان نگشتی رسوا دل من

در کوی خوبان تا راهش افتاد / افتاده در خون صد جا دل من

مقبول دیر و مردود کعبه / کافر دل من ترسا دل من

واقف شکم گلگون برآمد / امروز خون شد گویا دل من

انکار اهل صدق و صفا میکنی مکن / این کار خوب نیست چرا میکنی مکن

خون مرا که غازهٔ رخسارهٔ وفاست / پامال همچو رنگ حنا میکنی مکن

این آن شکسته نیست که نتوان درست کرد / فکر تلافی دل ما میکنی مکن

گفتم که بوسه بدعا کوی خود بده / دشنام داد و گفت دعا میکنی مکن

با من که غیر مهر و وفا نیست پیشه ام / آهنگ جور و عزم جفا میکنی مکن

در بسته خانه را برقیبان سپرده / بر من در مضایقه وا میکنی مکن

ناخوانده دور میفکنی نامهٔ مرا / مکتوب غیر بند قبا میکنی مکن

تر دامن است غیر و تو آیینه ساده رو / با او خرور صحبت صفا میکنی مکن

آخر شده است کار تو زین درد جانگداز
واقف بهرزه دوا میکنی مکن

سیاهی کرده جا در دیدهٔ من / که چشمم شد ازو چون سرمه روشن

وگر گم شد دل دیوانهٔ من / سراغش میکنیم گلخن بگلخن

ز تیغ او که باشد زندگی بخش / اگر گردن کشم خونم بگردن

شود مژگان او گر کار فرما / توانم کوه را کندن بگردن

از انجا که گریبان چشم بد دور / که گلها رست از مشق شکفتن

ز چشمش سرمه تا دید النفاتی / فرامش کرده بیختنهای هاون

ز من آهنگ این آموخت ورنه / چه میدانست بلبل طرز شیون

بسان شمع در شبهای تاریک / سواد گریه را کردیم روشن

مده می زاهد افسرده دلرا / چه ریزی در چراغ مرده روغن

مراد آستین دستی است / که نشناسد گریبان از دامن

ابری کشید سر بهوای گریستن / تقریب یافتیم ز برای گریستن

عمری گذشت آه خشکسال شد درو / گوشم آشنا نشد بصدای گریستن

بنشین بغیر و خنده کن ای بیوفا که من / استاده ام چو شمع برای گریستن

سامان اشک ما همه از دولت دلست / چون ابر نیستیم گدای گریستن

شد خانها خراب ندانم که در چه وقت — چشم نهاده بود بنای گریستن

آخر رساند باز سر شکم بکوی یار — ممنون شدم ز سعی رسائی گریستن

مرا بصوت آب روان احتیاج نیست — هستیم تر دماغ برای گریستن

امشب که بود درد تو مهمان گریه‌ام — دادم بشیخ و شاب صدای گریستن

واقف ترا ز تربت مجنون گذر فتاد
صد شکر یافت چشم تو جای گریستن

خوشا رهرو که تا منزل رسیدن — نیاساید چو سیلاب از دویدن

نفس شد بار بر دل تا تو رفتی — ندانم تا بکی خواهم کشیدن

کهی فریاد دل که پند ناصح — مرا بی او چها باید شنیدن

فتاده است آشنائیها بگردن — ز شمشیر تو نتوانم بریدن

بخاک افتاد چون اشک این سخن گفت — شگون نبود بروی کس دویدن

زلیخا بگذر از سودای یوسف — پیمبرزاده را نتوان خریدن

بدور خط چه باک از زلف دلرا — که مار مرده نتواند گزیدن

چو اشک این شوخ طفلان آفریدند — برای پرده مردم دریدن

واقف سخن از قطع الفت گفت — زبانش زین گنه باید بریدن

فتاد از ضعف نبضم در طپیدن — دگر نتوان به بر دامن رسیدن

پی یکدیدم هم آغوشی کمان را — بسی خمیازه می باید کشیدن

بیاد قامتش میخیزد آهم — عجب نبود از و بالا دویدن

باین ضعفی که من دارم گرفتم — ز خود رفتم کجا خواهم رسیدن

فکندم در گریبان تو دل را — دگر نتوان از و دامن کشیدن

مسلمانان اسیرم کرده زلفی — ازین کافر مرا باید خریدن

لبش نازکترست از برگ گل هم — باین دندان ستم باشد گزیدن

ز گوهر وام باید کرد دندان — اگر آن لعل لب خواهی مکیدن

طبیب مهربان بگذار دستم — ندارد سود نبض مرده دیدن

ز داغ عشق دارم زندگانی — نمیرم چون شمع از سر بریدن

کشیدن میتوان از سینه دل را — ولی پیکان تو نتوان کشیدن

چو گلچین از کمینت نیست ای گل — چه لازم اینهمه بر خویش چیدن

تو آهو نیستی ای شوخ آخر — نباید اینقدر از ما رمیدن

مکر صید اگر کشتی در عشق زنگی
ترا چو مجنون باید طپیدن

بی یار گرفته شد دل من / یکبار گرفته شد دل من

یکبار شکفته رو ندیدم / ناچار گرفته شد دل من

شبها در کوی او چو دزدان / صد بار شکفته شد دل من

ای لاله رو بیا که بی تو / زنگار گرفته شد دل من

با غنچه شکفتنت چه حاصل / انگار گرفته شد دل من

واقف این طور گفتگو را / بگذار گرفته شد دل من

سرو روان من گذر افکن بسوی من / تا آب رفته باز بیاید بجوی من

در کوی عشق بخت نخست آبروی من / اول شکست خورد درین ره سبوی من

می ترسم که خانه نمکین شود خراب / چون سیل کوچه گرد شود تند خوی من

مانند شیشه ام همه سامان گریه است / گر آب و گر شراب کنی در گلوی من

از بسکه خویش را نشناسم ز دوریت / آیینه واکند در حیرت بروی من

خونخوار ریش بین که دل او نخورد آب / تا جوی خون نگرد روان جستجوی من

واقف بروی کار چه خنک آورم بحشر
گردد مگر ز شرم که سرخروی من

نالد دلم چو بلبل از آمدن بهاران کین فصل میدهد باد از وصل گلعذاران
ای طایر خجسته از در در آ خدا را تا کی بروز شوقت چشم امیدواران
این نیم نکار اگر میکنی مدارا تمهید جور باشد لطف ستم شعاران
در هجر زنده ماندم حالم شب وصالش باشد چو روز محشر حال گناهکاران
بنشاندم سگ او برجای خود در انکو از آن که بید یاران نیکی بجای یاران
ای عید باد وصالت جان تشنه زلالت افسرده بی جمالت دل همچو روزه داران
در هجر و وصل آن گل کار من است زاری از بسکه خو گرفتم با ناله چون هزاران
خوی وفای یار آنا کی فرو گذاری اهنیت بارک الله آمین حق گذاران

میخواست عذر خواهی خون کرد در دل من
در جنگ ماند صلح ستیزه کاران

از سحر سازی نگه نازنین من آخر نغزاله شد دل وحشت قرین من
آمد کنم که همچو لاله بر آرم سر از کفن داغ محبت تو بود در جبین من
خبر نادکی گر است موزون ادا رسید بر جسته مصرعی نشود دلنشین من
کرد اشتی محیط محبت کناره پنهان نماندی از نظر دوربین من
دستم اگر بدامن دشت جنون رسد چون گرد باد رقص کند آستین من

دارا شکوه

در آشیانه بر سر آتش نشسته ایم / شاید نشسته است کسی در کمین من

من گرچه رفته‌ام از در او لیک چون نگین / گردید نقش جبهه من جانشین من

طوفان نوح تازه شد از آب دیده ام / از خاطر تو شسته نشد گرد کین من

این طالعم کجاست که تیر توام رسید / ابرو کمان من بنشین در کمین من

عمریست از سر کوی تو رخت بست / گاهی نگفتی آه کجا شد حزین من

میگفت بلبل قفسی در چمن چمن / مانند آن غریب که گوید وطن وطن

دامی عجب برای دل و دیده‌ها فکند / گیسوی حلقه حلقه و زلف شکن شکن

چندان جگر گریستم از حسرت لبت / گر کلبه‌ام عقیق بیابی ببین ببین

قربان دست و شست تو ابرو کمان شوم / تیری بزن بهیچکس الا بمن بمن

قحط وصال دیده دلم کی بسر شود / ناخورده بوسه زان لب شیرین دهن دهن

گر کامیاب از تو من ای تهمتن شوم / شکرانه زر دهم بگدایان ثمن ثمن

آنرا که با وصال تو ای شمع خو گرفت / از دیده خون رود شب هجران لگن لگن

نبود عجب که سحر بیانم شود خطاب / آموختم ز نرگس جادو سخن سخن

زاهد اگر بد آتش و دین دشمن امیست / باری بیا بمیکده آنرا بزن بزن

مگذار تا شکوفه کند میوه آورد / پیدر د نونهال محبت مکن مکن
وقف اگر تو ختم شکایت کنی خوش است / مهر سکوت بر دهن خود زن زن

زهی سر حلقهٔ کاکل کمندان / گرفتار کمندت صیدبندان
برعنائی دو بالا قدت از سرو / بزیبائی گل رویت دو چندان
لبی داری چو شکر حرف چون زهر / تنی دارم چو سیم و دل چو سندان
چگویم از در گوش تو ای ماه / بود سر حلقهٔ اختر بلندان
برخوبان مگو از لاله و گل / که بدبر میشوند این خود پسندان
چرا هر لحظه جانان میگزی لب / که شیرینی ضرر دارد بدندان
مرا با درد خود مردن از آن به / که جویم چاره از نادردمندان
دل ما بشکفد آرزو وقف / که گردد غنچهٔ تصویر خندان

ایدل هوس شیشه و پیمانه رها کن / هشیار شو این شیوهٔ مستانه رها کن
بسیاری دل زلف ترا کرد پریشان / زین سلسله جانا دو سه دیوانه رها کن
چشم تو بتاراج برد دین و دل و جان / قربان تو این غارت ترکانه رها کن
خواهد سر آن طره ز دست تو بدر رفت / ای کشمکش بیهوده این شانه رها کن

دادوره